

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# نون والقلم

نویسنده : جلال آل احمد

تنظیم : [mohammad6347@gmail.com](mailto:mohammad6347@gmail.com)

## پیش درآمد

یکی بود یکی نبود . غیر از خدا هیچ کس نبود . یک چوپان بود که یک گله بزغاله داشت و یک کله ی کچل ، و همیشه هم یک پوست خیک می کشید به کله اش تا مگس ها اذیتش نکنند . از قضای کردگار یک روز آقا چوپان ما داشت گله اش را از دور و بر شهر گل گشادی می گذراند که دید جنجالی است که نگو . مردم همه از شهر ریخته بودند بیرون و این طرف خندق علم و کتل هوا کرده بودند و هر دسته یک جور هوار می کردند و یا قدوس می کشیدند . همه شان سرشان به هوا بود . و چشم هاشان رو به آسمان . آقا چوپان ما گله اش را همان پس و پنا ها ، یک جایی لب جوی آب ، زیر سایه درخت توت ، خواباند و به سگش سفارش کرد مواظب شان باشد و خودش رفت تا سر و گوشی آب بدهد . اما هرچه رو به آسمان کرد ، چیزی ندید . جز این که سر برج و باروی شهر و بالا سر دروازه هاشان را آینه بندان کرده بودند و قالی آویخته بودند و نقاره خانه ی شاهی ، تو بالاخانه ی سر دروازه ی بزرگ ، همه چه می کوید و می دمید که گوش فلک را داشت کر می کرد . آقا چوپان ما همین جور یواش یواش وسط جمعیت می پلکید و هنوز فرصت نکرده بود از کسی پرس و جویی بکند که یک دفعه یکی از آن قوش های شکاری دست آموز مثل تیر شهاب آمد و نشست روی سرش . از آن قوش هایی که یک بزغاله را درسته می برد هوا . آقا چوپان ما تا آمد بفهمد کجا به کجاست ، که مردم ریختند دورش و سردست بلندش کردند و با سلام و صلوات بردندش . کجا ؟ خدا عالم است . هرچه تقلا کرد و هر چه داد زد ، مگر به خرج مردم رفت ؟ اصلا انگار نه انگار ! به خودش گفت:

«خدایا ! مگه من چه گناهی کرده ام ؟ چه بلایی می خوان سرم بیارن ؟ خدا روشکر که از شر این حیوون لعنتی راحت شدم . نکنه آمده بود چشم رو درآره!...» و همین جور با خودش حرف می زد که مردم دست به دست رساندندش جلوی خیمه و خرگاهی شاهی و بردندش تو . آقا چوپان ما از ترس جانش ، دو سه بار از آن تعظیم های بلند بالا کرد و تا آمد بگوید «قربان...» که شاه اخ و پیفی کرد و به اشاره ی دست فهماند که ببرندش حمام و لباس نو تنش کنند و برش گردانند .

آقا چوپان ما که بدجوری هاج و واج مانده بود و دلش هم شور بزغاله ها را می زد ، باز تا آمد بفهمد کجا به کجاست که سه تا مشربه آب داغ ریختند سرش و یک دلاک قلیچماق افتاد به جانش . این جای قضیه البته بسیار خوب بود . چون آقا چوپان ما سال های آزرگار بود که رنگ حمام را ندیده بود . البته سال و ماهی یک بار اگر گذارش به رودخانه ی باریکه ای می افتاد تنی به آب می زد ؛ اما

غیر از شب عروسیش ، یادش نبود حمام رفته باشد و کیسه کشیده باشد . این بود به که قضا تن داد و پوست خیک را از کله اش کشید و تا کرد و گذاشت کنار ؛ و ته و توی کار را یواش یواش از دلاک حمام درآورد که تا حالا کله ی این جوری ندیده بود و ماتش برده بود . قضیه از این قرار بود که هفته ی پیش سرب داغ تو گلوی وزیر دست راست پادشاه مانده بود و راه نفش را بسته بود و حالا این جوری داشتند برایش جانشین معین می کردند .

آقا چوپان ما خیالش که راحت شد ، سردرد دل را با دلاک واکرد و تا کار شست و شو تمام بشود و شال و جبه ی صدارت بیاورند تنش کنند ، فوت و فن وزارت را از دلاک یاد گرفت ، و هرچه فدایت شوم و قبله ی عالم به سلامت باشد و از این آداب بزرگان شنیده بود ، به خاطر سپرد و دلاکه هم کوتاهی نکرد و تا می توانست کمرش را با آب گرم مالش داد که استخوان هاش نرم بشود و بتواند حسابی خودش را دولا و راست بکند . و کار حمام که تمام شد ، خودش را سپرد به خدا و رفت توی جبه صدارت .

اما از آن جا که آقا چوپان ما اصلا اهل کوه و کمر بود ، نه اهل این جور ولایت ها و شهر ها ، با این جور بزرگان و شاه و وزرا ؛ و از آن جا که اصلا آدم صاف و ساده ای بود ؛ فکر بکری به کله اش زد . و آن فکر بکر این که وقتی از حمام درآمد کپنک و چاروخ ها و پوست خیک کله اش را با چوب دستی گله چرانیش پیچید توی یک بخچه و سپرد به دست یکی از قراول ها و وقتی رسید به کاخ وزارتی اول رفت تو زیر زمین هاش گشت و گشت تا یک پستوی دنج گیر آورد و بخچه را گذاشت توی یک صندوق و درش را قفل کرد و کلیدش را زد پرشالش و رفت دنبال کار وزارت و دربار .

اما بشنوید از پرقیچی های و زیر دست راست قبلی ، که با آمدن آقا چوپان ما دست و پاشان حسابی تو پوست گردو رفته بود و از لغت و لیس افتاده بودند ؛ چون که آقا چوپان وزیر شده ی ما سور و ساتشان را بریده بود و گفته بود ، به رسم ده «هرکه کاشت باید درو کند»...جان دلم که شما باشید این پرقیچی ها نشستند و با وزیر دست چپ ساخت و پاخت کردند و نقشه کشیدند که دخل این وزیر دهاتی را بیاورند که خیال کرده کار وزارت مثل کدخدایی یک ده است . این بود که اول سیل قابچی باشی مخصوص وزیر جدید را چرب کردند و به کمک او زاغ سیاهش را چوب زدند . و زدند و خبرچینی کردند و کردند و کردند تا فهمیدند که وزیر جدید ، هفته ای یک روز می رود توی پستو و یک ساعتی دور از اغیار یک کارهایی می کند ، این دمب خروس که به دست شان افتاد رفتند و چو انداختند و به گوش شاه رساندند که چه نشسته ای ، وزیر دست راست هنوز از راه نرسیده یک گنج به هم زده ، گنده تر از گنج قارون و سلیمان . و همه اش را هم البته که از خزانه ی شاهی دزدیده !

شاه هم که خیلی عادل بود و رعیت پرور و به همین دلیل سالی دوازده تا دوستان خانۀ تازه می ساخت تا هیچ کس جرات دزدی و هیزی نکند؛ با وزیر دست چپ قرار گذاشت که یک روز سربزنگاه بروند، گیرش بیاورند و پته اش را روی آب بیندازند.

جان دلم که شما باشید، راویان شکرشکن چنین روایت کرده اند که وقتی روز و ساعت موعود رسید، شاه با وزیر دست چپ و یک دسته قراول و یساول و همه ی پرقیچی ها راه افتادند و هلك و هلك رفتند سراغ پستوی مخفی و وزیر دست راست، و همه چه که در را باز کردند و رفتند تو، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورند! دیدند وزیر دست راست نشسته، پوست خیک به کله اش کشیده، جبه ی وزارت را از تنش درآورده، همان لباس های چوپانی را پوشیده و تکیه داده به چوب دستی زمخت و قدیمش و دارد های های گریه می کند، شاه را می گویی چنان تو لب رفت که نگو. وزیر دست چپ و پرقیچی ها که دیگر هیچ چی.

باقیش را خودتان حدس بزنید. البته وزیر دست راست از این دردسره های اول کار که راحت شد یک نفر آدم امین را روانه ی ده آبا اجدادیش کرد که تاوان گله ی مردم ده را که آن روز لت و پار شده بود، بدهد. چون آقا چوپان ما بعدها فهمید که همان روز هر کدام از بزغاله ها مردنی های گله اش را یکی از سردمداران و قداره بندهای محله های شهر، جلوی موکب شاهی قربانی کرده. و از زیر این دین که بیرون آمد زن و بچه هاش را خواست به شهر و بچه ها را گذاشت مکبت و به خوشی و سلامت زندگی کردند و کردند و کردند تا قضای الهی به سرآمد و نوبت وزارت رسید به یکی دیگر. یعنی وزارت دست راست مغضوب شد و سر سفره ی دربار زهر ریختند تو غذاش و حکیم باشی دربار که حاضر و ناظر بود به اسم این که قولنج کرده، دستور داد زود برسانندش به خانه. آقا چوپان ما که وزارت بهش آمد نکرده بود، فوراً شستش خبردار شد. به خانه که رسید گفت رو به قبله بخوابانندش و بچه هاش را صدا کرد و بهشان سپرد که مبادا مثل او خام جبه ی صدارت بشوند و این هم یادشان باشد که از کجا آمده اند و بعد هم سفارش چاروخ و کپنک چوپانیش را به آن ها کرد و سرش را گذاشت زمین و بی سر و صدا مرد و چون در مدت وزارت، نه مال و منالی به هم زده بود و نه پول و پله ای اندوخته بود تا کسی مزاحم زن و بچه اش بشود، این بود که زن و بچه هاش بعد از خاک کردن او برگشتند سر آب و ملک اجدادی. دختر ها خیلی زود شوهر کردند و رفتند و مادری هم فراق شوهرش را شش ماه بیش تر تحمل نکرد. اما پسر ها که دو تا بودند چون پشت شان باد خورده بود و بعد از مدت ها شهرنشینی، پینه ی دست هاشان آب شده بود و دیگر نمی توانستند بیل بزنند و او یاری کنند؛ یک تکه ملکی را که وارث پدری داشتند، فروختند و آمدند شهر و چون کاری دیگر از دست شان برنمی آمد شروع کردند به مکتب داری...

خوب . درست است که قصه ی ما ظاهراً به همین زودی به سر رسید ، اما شما می دانید که کلاغه اصلاً به خانه اش نرسید و درین دور و زمانه هم هیچ کس قصه ی به این کوتاهی را از کسی قبول نمی کند . و از قضای کردگار ناقلان اخبار هم این قصه را فقط به عنوان مقدمه آورده اند تا حرف اصل کاری شان را برای شما بزنند . این است که تا کلاغه به خانه اش برسد ، می رویم ببینیم قصه ی کاصل کاری کدام است دیگر .

حالا باز هم یکی بود و یکی نبود . در یک روزگار دیگر ، دو تا آمیرزا بنویس بودند که هر کدام دم یک در مسجد جامع شهر بزرگی که هم شاه داشت هم وزیر ، هم ملا داشت و هم رمال ، هم کلانتر و هم داروغه و هم شاعر و هم جلاد ؛ صبح تا شام قلم می زدند و کار مردم شهر را راه می انداختند . یکی شان اسمش آمیرزا اسدالله بود و آن یکی آمیرزا عبدالزکی . هر دو از توی مکتب خانه با هم بزرگ شده بودند و سواد و خط و ربط شان ، بفهمی نفهمی عین هم دیگر بود و گذشته از همکاری ، محل کسب شان هم نزدیک هم بود . هر دو تاشان هم زن داشتند و هر کدام هم سی چهل ساله مردی بودند . اما آمیرزا عبدالزکی بچه نداشت و این خودش درد بی درمانی شده بود . و گرچه کار و بارشان از آمیرزا اسدالله خیلی بهتر بود ، هفته ای هفت روز با زنش حرف و سخن داشت که مدام پسه ی دو تا بچه دیگر گرد و قنبلی آمیرزا اسدالله را تو سر شوهرش می زد . گرچه از قدیم و ندیم گفته اند که همکار چشم دیدن همکار را ندارد ، اما وضع کار و روزگار این دو تا آمیرزا بنویس جوری بود که لازم نمی دیدند چشم و هم چشمی کنند . آن که بچه نداشت پول و پله داشت و با بزرگان می نشست و آن که مال و منالی نداشت دو تا بچه ی مامانی داشت که یک موی گندیده شان را به تمام دنیا با بزرگانش نمی داد . ازین گذشته آدم با سواد توی آن شهر ، گرچه پایتخت بزرگی بود ، خیلی کم بود ، و اگر قرار می شد هر کدام از اهل شهر ، دست کم سالی یک عریضه شکایت به کلانتر محل یا داروغه ی شهر بنویسد کار آن قدر بود که این دو تا همکار ، تو پای هم دیگر نیچند . در صورتی که در آن شهر ماهی یک بار یک نفر را از بالای بارو می انداختند تو خندق جلوی گرگ های گرسنه ؛ و هر دو ماهی یک بار هم یکی را شمع آجین می کردند و صبح تا غروب دور شهر می گردانند ، تا کسی جرات دزدی و هیزی نکند . و به هر صورت مشتری میرزا بنویس های ما چندان کم نبود . و به همین مناسبت دوستی شان را که حفظ کرده بودند هیچ چی ، گاهی گذاری هم در عالم رفاقت زیر بال هم دیگر را می گرفتند . دیگر این که از هم رودربایستی نداشتند ؛ از اسرار هم دیگر با خبر بودند ؛ زیاد اتفاق می افتاد که با هم درد دل کنند . اما هر کدام شان هم در زندگی برای خودشان راهی را انتخاب کرده بودند و فضولی به کار هم دیگر نمی کردند . خوب حالا چه طور است برویم سراغ یکی یکی این دو تا میرزابنویس و ببینیم حال و روزگار هر کدام چه طورها بود .

جان دلم که شما باشید از شش تا شکمی که زن آمیرزا عبدالله برایش زاییده بود ، فقط دوتاشان مانده بودند . یکیش پسر دوازده ساله ای بود به اسم حمید که صبح ها می رفت مکتب و عصرها دم پرباباش می گشت و فرمان می برد و راه و رسم میرزابنویسی را یاد می گرفت و آن یکیش دختر هفت ساله تو دل برویی بود به اسم حمیده که صبح تا شام پایه پای مادرش راه می رفت و برایش شیرین زبانی می کرد و از سبزی پاک کردن گرفته تا گوشت کوبیدن ؛ هرکاری که مادر بهش می گفت ، راه می انداخت . خانه شان دو اتاق داشت با یک حوض . و یک باغچه ی کوچولو هم داشتند به اندازه ی یک کف دست که بچه ها توش ، لاله عباسی کاشته بودند و خودشان هم آبش می دادند . توی حوض شان هم پنج تا ماهی گل گلی ، صبح تا شام دنبال هم می کردند . یکی از اتاق هاشان را با دو قالیچه ی ترکمنی فرش کرده بودند . و یک جفت لاله سر طاقچه اش گذاشته بودند و اتاق دیگر با زیلو فرش شده بود و دو دست رخت خواب بالای اتاق بود و سرطاقچه ها هم ، زیادی کاسه بشقاب مسی و چینی شان را چیده بودند یا از این جور خرت و خورت های زندگی . یک دانه یخدان هم گذاشته بودند گوشه ی همین اتاق که لباس هاشان را توش می گذاشتند و جزو این لباس ها هم یک کپنک پاره پاره بود با یک جفت چاروخ و یک عصای گره گوله دار که زن میرزا اسدالله از دست شان به عذاب آمده بود و نمی دانست چرا میرزا آن قدر بهشان دل بسته و نمی گذارد بدهندشان به قبا آر خلقی .

زن میرزا اسدالله اسمش زرین تاج بود . از آن زن های کدبانو که از هر انگشت شان هنری می ریزد . و یک تنه یک اردو را ناهار می دهند . اما حیف که توی زندگی میرزا ، خبری از سور و مهمانی نبود چه برسد به مهمانی اردو . نه بروبیایی ، نه سفره ی رنگینی . نه اسب واستری . و نه کلفت و نوکری . حتی گاهی که زرین تاج خانم ، حالش خوب نبود مجبور بود دسته هونگ را بدهد به دست دختر نازنینش که گوشت بکوبد . دلش خون بود . اما چاره ای نداشت . با همه ی این ها گاهی که دلش خیلی از دست روزگار سر می رفت ، تلافی اش را سرآمیرزا درمی آورد . یک روز سر این که چرا چادر چاقچور درخشنده خانم (زن آمیرزا عبدالزکی) نونوارتر است ؛ روز دیگر سر این که چرا میرزا دیر به خانه آمده یا چرا دستش همیشه مرکبی است ؛ روز دیگر سر این که چرا میراب محل آب اول را که پر از گل و لجن است تو آب انبارخانه ی آنها ول کرده ؛ و از این جور حرف و سخن ها ... اما این بگومگوها هیچ وقت به قهر و دعوا نمی کشید و شب نشده زن و شوهر آشتی می کردند و از نو . اما کار و بار میرزا اسدالله ازین قرار بود که صبح ناشتایی که می کرد قلم دانش را می زد پرشالش و به امید حق می رفت دم در مسجد جامع شهر . بساطش را که یک میز کوچک بود و یک پوست تخت ، از توی کفش دانی مسجد درمی آورد و کنار در مسجد بزرگ ، تو دالان ، پوست تخت را

پهن می کرد زیرپاش و دوزانو می نشست پشت میز به انتظار مشتری . و کارش کاغذ نویسی بود . با خط خوش نستعلیق و حاشیه پهن و آخر خط ها سربالا و با آداب تمام . و از هر کاغذی که می نوشت صنار می گرفت . نرخ داشت . مشتری هایش هم کاسب کارهای بازار بودند که حواله ی برنج و روغن و نخود لوبیا برای تجار می فرستادند یا بیجک و رسید و پته به هم می دادند ؛ یا خاله چادرهایی که پنهانی از شوهرشان به قوم و خویش ها کاغذ می نوشتند و از هووی تازه شان درددل می کردند و از مادرشوهرشان ، یا کلفت نوکرهایی که از ولایت خودشان دورافتاده بودند و توی شهر گیر کرده بودند و دل شان برای هم ولایتی شان تنگ شده بود و توی کاغذ ، احوال یک یکی گاو و گوسفندهای باباشان را می پرسیدند و به همه ی اهل ده جدا جدا سلام می رساندند و برای چاق شدن الاغ گر گرفته ی خانواده دوا درمان سفارش می دادند ...دیگر برای تان بگویم یا عمله بناها که مزد تابستان شان را به ولایت می فرستادند ، یا آدم هایی که شکایتی داشتند و می خواستند عریضه به حاکم و کلانتر و دیوان خانه بنویسند . و این جور مشتری ها از دیگران بیش تر بودند . چون وقتش که شد ، برای تان بگویم که اوضاع آن روزگار چه جوری بود و چرا سنگ رو سنگ بند نمی شد و چرا دست به دل هر که می گذاشتی ناله اش به فلک بود .

جان دلم که شما باشید ، هفته ای دو سه تا بچه مکتبی بودند که چون اولاد اعیان و اشراف بودند و ننه باباشان حیف شان می آمد که انگشت بچه هاشان زیر فشار قلم پینه ببندد ، مشق شان را می زدند زیر بغل لله باشی ها و می فرستادند برای میرزا اسدالله که فوری می نوشت و برمی گرداند و همین کار ، خودش برای میرزا هفته ای چارعباسی ، گاهی یک قران ، گاهی هم بیش تر مداخل داشت . بگذریم که این جور کارها گاهی شب های میرزا اسدالله را هم می گرفت و پیه سوزش تا بوق سگ روشن بود و بچه ها بی خواب می شدند و داد زرین تاج خانم درمی آمد ؛ اما شکم چهار نفر را سیر کردن در آن عهد و زمانه هم کار آسانی نبود و فردا صبح که میرزا دست می کرد پر شالش و صناری ها و عباسی ها و پناپادها را می ریخت تو دامن زنش ، اوقات تلخی تمام می شد سر بچه ها به جای دیگر گرم بود ، روی هم دیگر را هم می بوسیدند .

دیگر از راه های مداخل میرزا اسدالله این بود که گاهی چشم آخوندها و کلم به سرها را دور ببیند و صلح نامه یا وصیت نامه ای برای حاج آقاها ی محل بنویسد یا قباله ی خرید و فروش خانه و دکان و ملکی را .

البته اگر آخوندها که نماینده ی حاکم شرع بودند ، بو نمی بردند و گند قضیه در نمی آمد ، این جور کارها درآمد کلانی داشت و یک قباله اش می ارزید به یک سال قلم زدن . حتی گاهی به کاسه نبات و طاقشال هم وصال می داد . اما حیف که این لقمه های گنده به راحتی از گلو پایین نمی



رفت. و در تمام مدت این پانزده سالی که میرزا اسدالله جای باباش نشسته بود، فقط سه بار از این کارها پاداده بود؛ که دفعه ی آخرش مال سه سال پیش بود. و از همان سربند نزدیک بود روزگار میرزا سیاه شود. و همین قضیه هم باعث شد که میزان الشریعه، امام جمعه ی شهر و حاکم شرع، دم لوله هنگ دار باشی مسجد را دیده بود که زاغ سیاه میرزا را چوب بزند و سیر تا پیاز کار هر روزه اش را به گوش کلانتر محل برساند.

آن دفعه ی آخری، قضیه ازین قرار بود که آمده بودند میرزا را برده بودند تا وصیت نامه ی حاج عبدالغنی را بنویسد که پیر و خرفت شده بود و زن های صیغه ای و عقدیش می ترسیدند، وصیت نکرده سرش را بگذارد زمین و حاکم و داروغه که دست روی اموالش گذاشتند، چیزی به کور و کچل های آن ها نرسد. از قضای کردگار حاجی درست یک هفته بعد از وصیت ریق رحمت را سرکشیده بود و کلانتر و داروغه که انبان ها دوخته بودند، به محض این که چشم شان به خط و مهر میرزا اسدالله افتاده بود دود از کله شان بلند شده بود، اما هیچ کاری نتوانسته بودند بکنند. چون دست خط میرزا را تمام اهل محل به احترام و اعتبار می شناختند و می دانستند که تو هیچ معامله ای یک نقطه زیادی روی هیچ کلمه ای نمی گذارد. این بود که کلانتر محل کسی را فرستاده بود پیش همین میزان الشریعه که به عنوان دخالت در کار دیوان شرع، میرزا اسدالله را همان در محل کارش، وسط بازار، شلاق بزنند. و حقش را بخواهید خدا پدر ریش سفیدها و پیر و پاتال های محل را بیامرزد که اگر دیر جنبیده بودند کار از کار گذشته بود. ده دوازده تاشان راه افتاده بودند و به سرکردگی حکیم باشی محل که دایی میرزا اسدالله بود، رفته بودند پیش میزان الشریعه، امام جمعه ی شهر، و التزام داده بودند که دیگر میرزا در کار حکیم شرع دخالت نکند. و میزان الشریعه هم که نقدا وجه ثلث و خمس و زکات حاج عبدالغنی را از دست داده بود، اما دلش نمی خواست در مرگ هر کدام از آن ریش سفیدها به همین اندازه مغبون بشود، این بود که رضایت داد و شکایت حاکم شرع را پس گرفت و کلانتر را هم یک جوری راضی کردند و سر و صداها خوابید و راستش ریش سفیدهای محل هم همین جوری در این کار دخالت نکرده بودند یا فقط به احترام حکیم باشی که گذر پوست هر کدام شان روزی به دباغ خانه اش می افتاد؛ بلکه بیش تر به این علت به نفع میرزا اسدالله پادرمیانی کردند که خودشان هم برای آن جور معامله ها و قباله نویسی ها و وصیت ها بیش تر مایل بودند، بی سر و صدا بیابند سراغ آدم قانع و مطمئنی مثل میرزا و هیچ وقت سرغ حاکم شرع یا کلانتر و داروغه نروند. چون برای هر کار مالی کوچکی یا برای هر معامله ی مختصری اگر قرار بود پای حاکم شرع و حاکم عرف و دیوان خانه به میان بیاید، آن قدر درباره عوارض و عشریه و خمس و مال الله و رد مظالم و دیگر حقوق عقب افتاده سخت می گرفتند که

گاهی از اصل معامله هم بیش تر خرج بر می داشت . به این مناسبت بود که ریش سفیدهای محل به آن عجله پادرمیانی کردند و آبروی میرزا اسدالله را خریدند و با من بمیرم تو بمیری ، خود میرزا را هم راضی کردند که بعد از نماز مغرب ، برود جلوی روی همه ی اهل محل ، دست میزان الشریعه را ببوسد و بعد از آن هم تا می تواند علنا کاری به این کارها نداشته باشد .

این جوری که دیدید ، گرچه کارهای نان و آب دار کم تر و تور میرزا اسدالله می خورد ، اما دست کم روزی بیست سی تا کاغذ و پته و حواله و عریضه شکایت می نوشت و با همین ها نان و آب بچه ها را در می آورد و قناعت می کرد ، البته چون علاوه بر اعتمادی که اهل محل بهش داشتند ، خط و ربطشان هم خوب بود و در آداب تذهیب و تشعیر و آب و رنگ هم دست داشت ، سالی یکی دو تا مشتری کلان گیرش می آمد که می خواست دیوان حافظی با غزلیات شمسای را برایش بنویسد یا رباعیات خیام را تذهیب کند یا زاد المعادی را روی طومار بیاورد . خاکه زغال زمستان و لباس شب عید بچه ها هم از این راه در می آمد .

جان دلم که شما باشید سرتاسر کار میرزا همین جورها بود . راه کارش را هم خوب بلد بود . کاغذهایی را می نوشت بسته به این که مشتری چه جور آدمی باشد و طرفش چه جور ، القاب و تلقاب می داد و می دانست که با هر کسی چه جور تا کند . یا به هر کسی چه عنوان و خطابي بدهد . از کاغذ به برادر و خواهر گرفته تا شکایت به کلانتر و داروغه و حتی دربار ، همه را بلد بود چه جور شروع کند و چه جور ختم کند و چه جور مطلب را پیروانند که به هیچ جا برنخورد ؛ یا این که کجای کاغذ ، شعر جا بدهد و کجاش مثل عربی و آیه ی قرآن . از بس هم عریضه ی شکایت نوشته بود ، راه همه ی سوراخ سمبه های حکومتی و دیوان خانه و دوستاق خانه را می دانست می دانست شاکی چه کارها باید بکند و دم چه کسانی را باید ببیند به عریضه اش بگیرد . و باز هم از بس رسید و برات نوشته بود به همه ی سوراخ پستو های زندگی اهل محل آشنا بود و می دانست هر کدام چقدر آب و ملک دارند ؛ چند تا زن و بچه دارند ؛ و غم و غصه ها و گرفتاری های هر کدام شان چیست . به همین مناسبت اگر کسی عروسی داشت یا ، خدای نکرده عزا ؛ اگر کسی ، زبانم لال ، ورشکست می شد یا می مرد ؛ اول کسی را که خبر می کردند میرزا اسدالله بود . برای این که برود ترتیب شربت و خوانچه و قاب و قدح مجلس را بدهد یا بفرستد دیگ و دیگبرش را حاضر کند یا دعوتش را بنویسد . روی این زمینه ها بود که سرتاسر اهل محل از در مسجد جامع شهر تا نزدیکی های ارگ حکومتی ، میرزا را می شناختند و باهاش سلام و علیک داشتند . شاید بشود گفت دوستش هم داشتند . اما راستش را بخواهید در کار مردم آن عهد و زمانه نمی شود به راحتی حکم کرد . چون از بس گرفتاری داشتند و خاک توسری ، و از آن جا که هرکاری ، از نان خوردن گرفته

تا دختر شوهر دادن ، براشان عزا بود ؛ حق داشتند که زیاد هم به فکر آمیرزا اسدالله نباشند . اما این قدرش را می شود حکم کرد که چون میرزا اسدالله هم یکی از احتیاجات اهل محل بود ، همان قدر که رعایت لوله هنگ دار باشی مسجد را می کردند که مبادا یک روز تنگ شان بگیرد و آفتابه شان دیر حاضر بشود ؛ همین قدر هم رعایت میرزا اسدالله را می کردند . نه کم تر و نه بیش تر . درست است که میرزا اسدالله به هر صورت سر و کارش با قلم بود که اولین خلقت عالم است و شعر می دانست و هر چه بود با آن یکی سر و کارش مدام با لوله هنگ بود و بوی گند ، از زمین تا آسمان فرق داشت ؛ اما برای اهل محل و مردم آن روزگار همین قدر که یکی اسب و استر نداشت و حاجب و درباری جیره خورش نبود و مهتری دنبال قاطرش سگ دو نمی زد ، تا مجبور باشند تعظیم و تکریمش کنند و بادمجانش را دور قاب بچینند ، کافی بود که او را هم یکی مثل خودشان بدانند و رفتاری را باهاش نکنند که با همه می کنند .

خوب . این کار و بار میرزا اسدالله . حالا برویم سراغ آن یکی میرزابنویس .  
جان دلم که شما باشید آمیرزا عبدالزکی آدمی بود صاحب عنوان و به زحمت می شد بهش گفت میرزا بنویس . اما چون به هر صورت او هم از راه قلم و کاغذ نان می خورد ، چاره ای نداریم جز این که او را هم اهل همین بخیه بدانیم . همان جور که خود او هم چاره ای نداشت جز این که همکاری با میرزا اسدالله را به میل و رغبت قبول کند . به هرجهت ، این آمیرزای دوم ، دم آن یکی در مسجد جامع ، اول بازار بزرگ ، یک حجره ی حسابی داشت که با قالیچه های کردی و کاشی فرشش کرده بود و برای مشتری هایش مخده گذاشته بود و به محض این که یکی از در می آمد تو ، بسته به این که چه جور آدمی بود و چه کاری داشت ، پادوش را صدا می کرد که برود از آب انبار مسجد آب خنک بیاورد یا شربت گلاب برایش درست کند . بله همین طور که دیدید پادو هم داشت . گاهی وقتی هم پیش می آمد که توی مجالس بزرگان و آن جاها که بی اهن و تلمپ نمی شود رفت ؛ میرزا عبدالزکی پادوش را گرچه سواد نداشت ؛ شروع می کرد به سرکوفت زدن بهش که «خاک بر سر ، اگر سواد داشتی حالا تو هم واسه ی خودت آدمی بودی .» و از این حرف ها . باری آمیرزا عبدالزکی گرچه بچه نداشت ، اما اقبالش بلند بود . یک خانه داشت با پنج شش تا اتاق ، بیرونی و اندرونی . و دو تا زیر زمین و یک حوض خانه و بیا و برو . و همه جا با قالیچه های جور واجور فرش شده ، و اتاق ها پر از جار و یخدان و مخده و مجری های بزرگ و کوچک . یک کلفت زبر و زرنگ هم داشت که کارهای خانه را می رسید و درخشنده خانم ، زنش ، سنگین و رنگین می آمد و می رفت و دست به سیاه و سفید نمی زد و برای خودش خانمی می کرد . و راستش را بخواهید حق هم داشت . چون زنی بود متشخص و از قوم و خویش های خانلر خان ، مقرب دیوان

که قرار بود در سلام رسمی آینده ، ملک الشعرای دربار بشود . یعنی این درخشنده خانم یک نوه ی عمه ای داشت که می شد پسردایی خانلرخان و این خویشاوندی در آن دور و زمانه خیلی بود و به فیس و افاده اش می ارزید . گناهایش گردن راویان اخبار که می گویند غیر از همه ی این ها دندان خود خانلرخان هم پیش این درخشنده خانم گیر کرده بود ...

و گرچه خوب نیست آدم گناه کسی را به گردن بگیرد ، خود میرزا عبدالزکی هم قضیه را می دید و زیر سیلی در می کرد . چون از همین راه با ملک الشعرای آینده دربار رفت و آمد پیدا کرده بود که هر وقت قصیده ای می گفت ، مثلا درباره ی صدای آروق وزیر دواب بعد از خوردن شکر پلو ، یا هروقت مرثیه ای می گفت ، مثل آن دفعه که کره خر سوگلی قبله ی عالم سقط شده بود ، نوشته اش را می داد دست میرزا عبدالزکی که ببرد و به قلم دودانگی رقاع روی یک طومار بلند بنویسد و دورش را با آب زعفران و لاجورد گل و بته بیندازد و بیاورد . و این قدر هم لوطی گری داشت ، گاه و بی گاه پیش خواجه نورالدین صدراعظم یا پیش مستوفی الممالک ، اسمی از میرزا ببرد و یا هروقت پا داد ، سفارشش را به داروغه و کلانتر بکند ، البته میرزا هم راه کارش را بلد بود . هیچ وقت برای این جور خدمت های ناقابل توقع مزد و انعامی از ملک الشعرای حتمی آینده نداشت . همین قدر که به خانه اش راه داشت ، کافی بود . آخر خانلرخان جمعه های اول هر ماه بار عام ماندی می داد به تقلید دربار ، که همه ی قوم و خویش ها می رفتند . با سر هم می رفتند . میرزا هم صبح جمعه اول هر ماه با زنش راه می افتاد و می رفت دیدن خانلرخان . زن ها توی اندرونی و مردها توی بیرونی . و در همین یک مجلس هم هر کسی هزار کار انجام می داد .

جان دلم که شما باشید ، درست است که به حساب همین خویشاوندی ، میزان الشریعه هم گاهی به میرزای ما کاری رجوع می کرد و هر وقت عروسی و عقدی تو بزرگان بود او را به عنوان محرر با خودش می برد که به هر صورت هیکلی داشت و شال سبز پت و پهنی می بست و بلد بود جبه ی ترمه بپوشد و درست و حسابی با هر کدام از اعیان سلام و احوال پرسی کند . و این را هم بلد بود که تا آقا خطبه را تمام کند و بله را به هزار زحمت از عروس عزیزدردانه در بیاورد ، قباله را حاضر کرده باشد و دیباچه اش را نوشته باشد و برای امضای آقا و شهود عقد حاضر کرده باشد . چراکه سید بود و از قدیم و ندیم گفته اند که این جور کارها برازنده ی اولاد پیغمبر است . به همین علت هم بود که میرزا هیچ وقت شال سبزش را فراموش نمی کرد و به مردم حالی کرده بود که دستش خوب است و دعاش بخت گشاست و کم کم هم داشت مردم را عادت می داد که بهش بگویند : «آقا». نه برای این که «میرزا» عنوان کوچکی برایش باشد ، نه . به این علت که دعانویس اصلا باید «آقا» باشد .

باری ، میرزا عبدالزکی دعا می نوشت . حرزجواد می داد برای فرار از سربازی ، برای دفع مضرت و چشم زخم ، برای بستن دهن مار و عقرب ، برای بخت گشایی ، برای پاگیر شدن بچه های مردنی و برای هزار درد بی درمان دیگر که علاجش از حکیم باشی ها بر نمی آمد . و برای هر کدام از این جور دعاها ، یک دوقرانی نقره می گرفت . او هم نرخ داشت . البته اگر مشتری از اعیان و اشراف نبود و خودش دست نمی کرد و یک سکه ی طلا روی میز تحریر میرزا نمی گذاشت . و خوبی کار میرزا عبدالزکی همین بود که بیش تر مشتری هایش از زن های اعیان و اشراف بودند و از بزرگان شهر . که اغلب طلسم و چشم بندی می خواستند یا پسه ی کفتار یا مهره ی مار . گاهی گذاری هم جادو و جنبل . و برای خاطر همین جور مشتری ها بود که میرزا عبدالزکی توی مجری اش مهرگیاه و مغز خر و سبیل پلنگ هم داشت و توی گنجی عقب حجره اش موش و میمون و مار و عقرب خشکیده ، نگه می داشت . و از شما چه پنهان تازگی ها یک تابوت لکته هم تهیه کرده بود که دمر و می گذاشت کنار حجره و رویش یک قالیچه ی ترکمنی انداخته بود تا هر کسی نفهمد و هول نکند . هر که چله بری داشت تو تابوت می خوابید ؛ هر که دوا ی محبت می خواست مهرگیاه و مغز خر می برد ؛ هر که دشمن داشت موش مرده و عقرب خشکیده می برد و همین جور... البته میرزااسدالله ، به هم بخورد خیلی رعایت حکیم باشی محل را می کرد و تا می توانست دوا ی خوردنی تو قوطی ها و بسته های جادو و جنبل نمی گذاشت . و اگر هم می گذاشت ، یواشکی بود و از طرف با هزار التماس و قسم و آیه می خواست که رنگ و دوا را حتی آسمان هم نباید ببیند . و این خوردنی ها عبارت بود از خاکستر قلم مرده ، آب چله زائو ، ریشه ی اسفندقه ، خاک گورستان و از این جور چیزها که با تباشیر هندی و جوز کوهی و آب زعفران معجون می کرد و حب می ساخت و می داد دست مشتری و نرخ این کار دیگر دوقران نبود . بلکه پنج قران بود .

یک راه دیگر درآمد میرزا عبدالزکی تهیه ی جنگ بود برای مداح ها . برای این جوانک های خوش آب و رنگ که دور فینه ی سرخ شان شالمه ی سبز می بستند و گیوه ی ملکی به پا و عبای خاچیه به دوش ، از این منبر به آن منبر و از این مجلس به آن مجلس ، با دو بیت شعر همه ی امام ها را می کشتند یا مدح می کردند . و همه جا هم جاشان بود . چه در عروسی چه در عزا . در عید مولود ، در ختنه سوران ، در ولیمه ی برگشت حاجی ها از مکه . یا به عنوان چاووش جلوی دسته ی زوار که خیال سفر مشهد یا کربلا داشتند . و چون برای این جور سفارش ها طومار و دفتر لازم بود ، میرزا با یکی از صحاف های زیر بازار بزرگ گاوبندی کرده بود و دفترهای جلد ترمه و طومارهای حاشیه دار جلد گلابتون را ارزان تر می خرید و با اشعار محتشم یا حدیث های مجالس البکا و بحار الانوار یا با شعرهای کلیم کاشانی و شیخ بهایی پر می کرد و می فروخت . گاهی هم اتفاق می

افتاد که به جوانک های آشنا قسطی می داد . چون اول محرم هر کس یکی از آن طومارها یا دفترها را داشت با یک نیم دانگ صدا ، همان دهه ی اول محرم خرج چهارماهه ی زندگی اش را درآورده بود .

به این مناسبت روی میز کنده کاری شده ی آمیرزاعبدالزکی دوات های مختلف با رنگ های مختلف چیده بود با یک شیشه آب زعفران و طومارهای قد و نیم قد و یک قلم دان کار تبریز و دو سه جور مسطر . چون کاغذهای قدیم خط نداشت و میرزا بنویس ها مجبور بودند خودشان خط کشی کنند و برای این کار یک انگ فولادی یا برنجی داشتند و اول انگ را می کوبیدند روی صفحه که جای خط ها فرو می نشست و بعد شروع می کردند به نوشتن . و همین را بهش می گفتند مسطر .

باری ، این هم خلاصه ای از کار و بار زندگی میرزا بنویس دوم . حالا برویم ببینیم چه طور شد که این قصه نوشته شد و چه اتفاقی در زندگی این دو تا آمیرزا بنویس افتاده که ناقلان اخبار مجبور شدند قصه ی نان و آب دارشاهان و امرا و بزرگان را رها کنند و بروند توی کوک این دوتا آمیرزا بنویس که نه اجر دنیایی دارد و نه ثواب عقبایی .

جانم برای شما بگوید ، روزی از روزهای اواخر تابستان و اوایل پاییز ، میرزااسدالله پشت بساطش نشسته بود و داشت روی لوح بچه مکتبی ها سرمشق می نوشت که «راستی کن که راستان رستند» و «جور استاد به زمهر پدر» و از این جور پند و اندرزها که هیچ شاگردی از معلمش و هیچ پسری از پدرش گوش نکرده و نه یک بار و دوبار ، بلکه سی و پنج بار . به قلم نستعلیق خوانا و کشیده ی سین ها هفت نقطه و بلندی دسته ی الف ها سه نقطه و قلمش جرق و جوروق صدا می کرد . آفتاب داشت می پرید و از دهنه ی در مسجد سوزی می آمد که نگو . و میرزا خیال داشت تا بروییای نماز مغرب راه نیفتاده ، کارش را سرانجام بدهد و بساطش را جمع کند و برود خانه . پسرش هم دم دستش نشسته بود و لوح های نوشته را یکی یکی از زیر دست باباش که درمی آمد ، می گرفت روی شعله ی ته شمعی که وسط پاهایش روشن کرده بود تا زودتر خشک بشوند . و گاه گذاری که یکی دو نفر می آمدند بروند مسجد ، چون خیلی عجله داشتند ، باد می افتاد توی دامن قباشان و نور شمع را بیش تر کج و کوله می کرد و یک گوشه ی لوح دوده می بست و غرغر حمید درمی آمد . دوسه بار که این اتفاق افتاد ، میرزا صداش درآمد که :

- پسر جان ! چرا آن قدر غرغر می کنی ؟

پسرش گفت :

- آخر بابا ! تو تا کی می خواهی این لوح ها را بنویسی ؟

میرزا اسدالله کمرش را راست کرد و نگاهش را از روی لوح برداشت و به آفتاب لب بام مسجد دوخت و روی پوست تخت جابه جا شد و گفت :

- پسر جان ! من که آزار ندارم این همه قلم به تخم چشمم بزنم . تو حالا دیگر بزرگ شده ای و باید سر از کار دنیا دریاوری . می دانی که این سرمشق های هم مکتبی های خود تو است . این ها را من عوض ماهانه ی مکتب برای ملاباجی تو می نویسم . بگو ببینم می دانی آن های دیگر چه قدر ماهانه می دهند ؟

حمید من منی کرد و گفت :

- نمی دانم بابا . اما گاهی جوجه می آورند . گاهی هم دستمال بسته .

میرزا گفت :

لابد . تو هم خجالت می کشی که چرا هیچ وقت دستمال بسته نمی بری . هان ؟ نه بابا جان . هیچ لازم نیست خجالت بکشی . آن های دیگر اعیان هاشان ماهی ده دوازده قران بیش تر نمی دهند . و تو بیش تر از آن ها هم می دهی . می دانی چرا ؟ برای این که مزد هر کدام این مشق ها با مرکب و قلمی که می برد و وقتی که می گیرد دست کم می شود یک شاهی . سی و پنج تا لوح است و هفته ای دو بار . چند تا؟

حمید گفت :

- هفتاد تا .

میرزا گفت :

- بارک الله . پس سی روزه ی ماه می کند یک خرده مانده به سی صد تا . و این خود ملاباجی است . منتها چون خط و ربطش خیلی خوب نیست ، با من این طور قرار بسته . هریک قرانی هم بیست شاهی است ، پس جمعا می کند پانزده قران برای هر ماه . یعنی تو یک نصفه بیش تر از بچه اعیان ها ماهانه می دهی . این ها را برایت می گویم که مبادا خودت را کم تر از آن های دیگر حساب کنی . عیب کار ما این است که بابای تو فقیر است و نمی تواند ماهانه ی مکتب تو را از جای دیگری فراهم کند . آره باباجان ، عیب کار در این است که پول و پله تو دستگاه ما نیست . و باز شروع کرد به نوشتن . اما حمید هنوز راضی نشده بود . مثل این که چیزی روی زبانش سنگینی می کرد . آخر پرسید :

- چرا بابا؟

میرزا اسدالله هم چنان که می نوشت ، گفت :

- چه چیز را چرا ؟

حمید دوباره گفت :

- چرا ما پول و پله نداریم ؟

میرزا گفت :

- چه می دانم باباجان . هرکس تو پیشانیش نوشته . قدیمی ها می گفتند روزی را از روز ازل قسمت کرده اند . می دانی روز ازل یعنی چه ؟

حمید گفت :

-آره بابا همین دیروز تو مشق مان داشتم که «از دم صبح تا آخر شام ابد ...» اما آخر چرا ما نباید دارا باشیم ؟

میرزا گفت :



- برای این که بابای من هم دارا نبود ، بابای بابای من هم دارا نبود . خود من هم مثل تو می رفتم مکتب . بابامم مثل من . منتها کار بابام خیلی سخت تر بود . یادم است هفته ای صد و پنجاه تا سرمشق می نوشت تا ملاباجی مرا از مکتب بیرون نکند . عجب زمانه ی سختی بود . می دانی حمید ؟ اول جنگ باسنی ها بود . جوان های مردم را بدجوری بیگاری می گرفتند و می بردند سربازی . و این بود که مردم جوان هاشان را قایم می کردند . هر چه هم مرد بود ، رفته بود جنگ و کار ملا باشی ها را ملاباجی ها می کردند . اصلا از همان سربند مکتب داری شد یک کار زنانه . ملاباجی ما صد و پنجاه شاگرد داشت . همه شان هم جغله ، قد و نیم قد . خلیفه مان که گنده تر از همه بود ، چهارده سالش بود . خود ملاباجی هم اصلا سواد نداشت . کار شوهرش را می کرد که رفته بود جنگ و خبری ازش نبود . بازخدا پدر آن یکی را پیامرزد که کارآمد بود و توانسته بود دکان شوهرش را بازنگه دارد . آن های دیگر که اصلا دکان شان تخته شد . ملاباشی های دیگر را می گویم . این بود که مکتب ما شلوغ بود...چه می گفتم حمید ؟

حمید گفت :

- هیچ چی ، صحبت از نداری ما بود و تو هی قصه می گویی . من می خواهم بدانم ما چرا نداریم ؟ مگر خودت نگفتی که حالا دیگر من باید سر از کار دنیا در بیاورم؟

میرزا گفت :

- پسر جان همین قدر بدان که پول و پله اگر از راه حلال به دست بیاید ، بیش تر از این ها نمی شود . همین قدر هست که آدم بخور و نمیر برو بچه هاش را برساند .

حمید گفت :

- پس آن های دیگر از کجا می آورند که بچه هاشان با الاغ بندری می آیند مکتب ؟ و بیش ترشان لله دنبال شان است ؟

میرزا گفت :

- چه می دانم . باباجان . من و تو چه کار به کار مردم داریم ؟ لابد ارث بهشان رسیده .

حمید پرسید :

- ارث؟ ارث چیه بابا!

میرزا جواب داد :

-ارث چیزهایی است که از ننه بابای آدم براش می ماند .

حمید دوباره پرسید :

- بابای تو برات چه ارثی گذاشته ؟

میرزا که دیگر حوصله اش سررفته بود ، غری زد و روی پوست تخت جابه جا شد و چند تا لوحی را که زیر دست داشت ، گذاشت کنار و خواست اوقات تلخی کند ، اما دلش نیامد . هرچه بود پسرش بود و می خواست چیز بداند . این بود که آهی کشید و گفت :

- حالا که می خواهی بدانی ، پس گوش هایت را باز کن . بابای من هم این چیزها را فقط یک دفعه برام گفت . آره جانم . بابای من همان چیزی را برای من ارث گذاشته که من برای تو می گذارم ، نه کم تر ، نه بیش تر . این وقت روز خدا بیامرز دوش . روزی که می خواست بمیرد ، صدا کرد و ازم پرسید : «پسرجان با این همه مکتبی که رفته ای می دانی همه ی حرف های عالم چند تا است ؟» البته من نمی دانستم . معلوم است دیگر ، خجالت کشیدم و سرم را انداختم پایین . آن وقت بابام درآمد گفت : «نه جانم ! می دانی . منتها نفهمیدی غرض من چه بود . غرضم این بود که تمام حرف های دنیا سی و دوتا است . از الف تا ی . از اول بسم الله تا تای تمت . حالا فهمیدی ؟ می خواهم بگویم از آن چه خدا گفته و توی کتاب های آسمانی ، پیغمبرها نوشته تا حرف هایی که فیلسوفان گفته اند و شعرا توی دیوان هاشان ردیف کرده اند تا آن چه شما بچه مکتبی می خوانید و من در تمام عمرم برای مشتری هایم نوشته ام ، همه ی حرف و سخن های عالم از همین سی و دوتا حرف درست شده . به هر زبانی که بنویسی : ترکی یا فارسی یا عربی یا فرنگی . گیرم یکی دو تا بالا و پایین برود . اما اصل قضیه فرقی نمی کند . هرچه فحش و بد و بی راه هست ؛ هرچه کلام مقدس داریم ، حتی اسم اعظم خدا که این قلندرها خیال می کنند گیرش آورده اند ؛ همه شان را با همین سی و دو تا حرف می نویسند . می خواهم بگویم مبدا یک وقت این کوره سوادى که داری جلوی چشمت را بگیرد مبدا یک وقت این کوره سوادى که داری جلوی چشمت را بگیرد و حق را زیر پا بگذاری . یادت هم باشد که ابزار کار شیطان هم همین دوتا حرف است . حکم قتل همه بی گناه ها و گناه کارها را هم با همین حروف می نویسند . حالا که این طور است مبدا قلمت به ناحق بگردد و این حروف در دست تو یا روی کاغذ بشود ابزار کار شیطان . »

میرزا بعد از گفتن این ها نفسی تازه کرد ؛ بعد گفت :

-آره پسر جان . وصیت بابام این بود . ارثش هم همین بود برای من که تنها پسرش بودم . ما من وقتی این وصیت را شنیدم که بیست و سه چهار سالم بود . و تو حالا دوازده سال بیش تر نداری . اما خودت خواستی که حالا برات بگویم . ممکن است حالا درست سردرniaوری بابای من چه ها گفت . اما وقتی به سن من رسیدی و پشت این دستگاه نشستى ، می فهمی بابام چه ارثی برای من گذاشته که من هم برای تو می گذارم . حالا بجنب تا این کار را زودتر تمام کنیم و برویم .

حرف میرزا که تمام شد ، حمید رفت توی فکر و میرزا دوباره پرداخت به سرمشق ها و آن چه که باقی مانده بود و به عجله تمام کرد و همه شان را پیچید توی یک دستمال پیچازی یزدی که از جیبش درآورد ؛ و داشت راه می افتاد که پادوی میرزا عبدالزکی سر رسید . سلام و علیکی کرد و گفت : «آقا فرمودند موقع رفتن یک توک پا تشریف بیاورید این جا .» میرزا اسدالله جواب داد : «سلام مرا به آقا برسان و بگو چشم . نان و گوشت بچه ها را بگیرم ؛ الان می آیم .» و همین کار را هم کرد . بساطش را که توی کفش دانی مسجد جا داد ، آمد بازار از نانوا و قصاب همسایه نان و گوشت هر روزه را گرفت و پیچید توی همان دستمال چهارخانه ی یزدی و داد دست حمید که یک راست برود خانه و خودش رفت سراغ همکارش .

جان دلم که شما باشید ، همان طور که دانستید گاهی از این اتفاق ها می افتاد . متنها چون میرزا اسدالله جا و مکان حسابی نداشت ، هر وقت دو تا میرزای ما با هم کاری داشتند توی حجره ی میرزا عبدالزکی جمع می شدند . به خصوص اگر زمستان بود و همه ی سوز عالم می پیچید تو حیاط مسجد جامع و از دالان می گذشت و می رفت تو بازار . این هم بود که بعد از کار روزانه ، می شد درد دلی کرد . به خصوص بعد از این همه سوال و جواب با حمید که میرزا اسدالله را حسابی پکر کرده بود .

میرزا تنها لاله ی حجره را روشن کرده بود و گفته بود آب و شربت حاضر کرده بودند و مخده ای بغل دست خودش برای میرزا اسدالله گذاشته بود . سلام و علیک کردند و میرزا نشست و بعد از تعارف های عادی ، میرزا عبدالزکی به حرف آمد که :

- خوب جانم ، چه خبر از اوضاع ؟ فکر می کنی عاقبت کار این قلندرها به کجا بکشد ؟  
میرزا اسدالله گفت :

- می خواهی به کجا بکشد ؟ فعلا آن قدر هست که مردم یک امام زاده تازه پیدا کرده اند و دنبال معجز می گردند .  
میرزا عبدالزکی گفت :

- من که چشمم آب نمی خورد ؛ جانم ! اما این را می دانم که این روزها دکان ما حسابی کساد شده ، جانم . حالا دیگر حرز جواد مردم شده تکیه ی این قلندرها .  
میرزا اسدالله گفت :

- تو هم که همه اش سنگ خودت را به شکم می زنی . حیف نیست ؟ تا کی می خواهی رونق کسب خودت را در بیچارگی مردم بدانی و در درماندگی شان ؟ البته مردم وقتی پیش تو می آیند که دست شان از همه جا کوتاه شده باشد .

همکارش گفت :

- جانم ! پیش تو کی می آیند ؟

میرزا اسدالله جواب داد :

-پیش من ؟ وقتی که بدبختی شان تازه شروع شده . حتی آن کسی که کاغذ برای ده می فرستد ، می خواهد درد دلش را بگوید . چه برسد به آن کسی که عریضه ی شکایت دارد . اما اگر من اول بسم الله بدبختی مردمم ، تو آقا سید ، تای تمتش هستی .

همکارش گفت :

- تو هم که باز رفتی سر حرف های همیشگی جانم . گور پدر مردم هم کرده ، امروز را عشق است که یک مشتری حسابی به تورمان خورده . می دانی جانم ؟ عصری زن میزان الشریعه آمده بود این جا . زن اولش را می گویم . نمی دانم چه دل خونی از دست شوهره داشت . یک چشم اشک ، یک چشم خون . دعای محبت می خواست جانم ؛ تا هووی تازه را از چشم شوهرش بیندازد . می دانم حالا باز می روی سر منبر . اما وقتی مردم توی این جور بدبختی ها خیال می کنند از دست دعای تو کاری ساخته است تو چه تقصیری داری ، جانم ؟ غرض . تو که از کاسبی ما خبر داری . آمده بود و خبر خوشی برای ما داشت .

میرزا اسدالله با تعجب پرسید :

- برای ما ؟ یعنی چه ؟

میرزا عبدالزکی گفت :

- یک دقیقه صبر کن ، جانم . یادت هست که همین هفته ی پیش سرتقسیم کردن ماترک حاج ممرضا چه قشقرقی میان بچه هاش افتاد؟ یادت هست که جانم . خوب ، می دانی که عاقبت صلح کردند . اما گمان نمی کنم بدانی چه کسی صلح شان داد . از بس به این میزان الشریعه ارادت داری . بله . خود آقا دخالت کرد و صلح شان داد . اما به یک شرط . و مساله ی اصل کاری همین جاست . به این شرط که ثلث اموال حاجی را وقف کنند .

حالا فهمیدی جانم ؟ آن ها هم رضایت دادند . این ها را زن میزان الشریعه می گفت . بعد هم همین پیش پای تو پیش کار آقا آمد که امشب بعد از نماز مغرب ، بروم منزل خدمت شان . به گمان می خواهد من بلند شوم بروم سراملاک حاجی برای حد و حصر اموال و نوشتن صلح نامه و از این حرف ها . خوب جانم تو خودت شاهی که من هروقت دستم رسیده ، درباره ی تو کوتاهی نکرده ام . منتی هم سرت ندارم . به گمانم معامله ی نان و آب داری است . گفتم خدا را خوش نمی آید از این نمد کلاهی به برو بچه های تو نرسد . جانم . حالا هم زودتر خبرت کردم که دست و پات را

جمع کنی و وقتی قرار سفر شد با هم پاشیم و برویم و کار را تمام کنیم . خوب . جانم ، به نظرم تا املاک حاجی یکی دو منزل راه است . خوبیش هم این است که کلانتر محل ، همراه مان می آید و فرصتی است برای این که شما دو تا گله های قدیمی تان را رفع و رجوع کنید . فتح بابی هم هست جانم ، با خود میزان الشریعه .

این ها را که گفت ، ساکت شد . میرزا اسدالله که حسابی رفته بود تو فکر ، سربرداشت و زل زل به همکارش نگاه کرد ، بعد گفت :

- خدا عمرت بدهد آقا سید که همیشه به فکر ما هستی . اما گمان نمی کنم میزان الشریعه به دخالت من در چنین کاری رضایت بدهد . با آن حساب خورده که با هم داریم . لابد قضیه ی وصیت نامه ی حاج عبدالغنی یادت نرفته .  
همکارش گفت :

- مگر ممکن است یاد آدم برود ، جانم ؟ اما غرض من این است که به همین علت هم شده تو باید وارد این کار باشی . و چه لزومی دارد که کسی خبر دار بشود ؟ تو به من کمک می کنی . میزان الشریعه چه کاره است ؟ بله جانم ؟ ممکن است بعد که کار به خیر و خوشی تمام شد ، خبرش کنیم . آن وقت ازت متشکر هم می شوم . تازه مگر من یک نفر آدم می توانم به این کار برسم ؟ حاجی مرحوم کرورها ثروت داشته .

میرزا اسدالله که هنوز مثل آدم های گیج و مات به یک نقطه زل زده بود ، درآمد که :

- بگو بینم آقا سید ! متولی وقف کیست ؟

همکارش گفت :

- خوب معلوم است جانم .

و دو تا میرزای ما گرم این جای اختلاط بودند که یک مرتبه در حجره باز شد و یک دهاتی کوتوله ی آشفته آمد تو . به عنوان سلام ، غرشی کرد و کفش هایش را زد زیر بغلش و همان دم درنشست . تا آمیرزا عبدالزکی آمد بپرسد که داد یارو درآمد :

- ای خراب بشود این شهر . قاطر مرا سه روز است بیگاری گرفته اند و تو این شهر هیچ کس نیست به درد من برسد . هرکه هم از کارم خبردار می شود ، می گوید هیس ! آخر چرا ؟ مگر من چه کرده ام ؟

میرزا عبدالزکی که انتظار چنین سرخری را نداشت ، صداس درآمد و گفت :

- یواش جانم ! مگر سر صحرا گیر کرده ای ؟ یا مگر این جا طویله است ؟ عوضی گرفته ای جانم . پاشو به سلامت . خدا به همراهت ، جانم .

مرد دهاتی سرچایش تکانی خورد و فریاد کشید :

- پس آدمی زاد معنا تو این شهر نیست ....؟

میرزا اسدالله که دید یارو خیلی کلافه است ، پادرمیانی کرد و رو به همکارش گفت :

- آقا بگذار ببینم دردش چیست . به نظرم با من کار دارد . من صبح تا غروب با همین جور آدم ها سر و کار دارم .

بعد رو کرد به مرد دهاتی که آرام تر شده بود و پرسید :

- خوب بابا جان ! بگو ببینم چه طور شد که قاطرت را گرفتند بیگاری ؟ مگر بدهکاری داشتی ؟ شاید عوارض دروازه را نداده ای ؟ آخر چه کار کرده ای ؟

مرد دهاتی کفش هایش را از زیر بغلش درآورد و گذاشت زمین پهلوی دستش و داد کشید :

- چه می دانم . یک بار پنیر آورده بودم شهر ، کرباس و متقال بستانم . تا بروم بازار و برگردم . دیدم قاطر بخت برگشته ام نیست . رفته ام ریش کاروان سرا دار را چسبیده ام که قاطرم کو ؟ می گوید من خبر ندارم . می گویم آخر پدرسگ ، اگر تو خبر نداری پس چرا کاروان سرا داری ؟ آن وقت یک عده ریخته اند سرم ، ده بزن ...

و بعد تعریف کرد که چه طور سه روز است در به در دنبال قاطرش می گردد تا امشب خسته و هلاک آمده مسجد ، دست به دامن خدا و پیغمبر شده و بعد از نماز مغرب پهلوی دستی اش گفته که بیاید سراغ میرزا اسدالله . حرف هایش که تمام شد ، میرزا اسدالله پرسید :

- نشانه های قاطرت یادت هست ؟

مرد دهاتی فریاد زد :

- البته که یادم هست . چهارسال است که دارمش .

میرزا گفت :

تا نشانه هاش را بدهی . یادت باشد که این جا شهر است . وقتی داد بزنی فوراً می فهمند که دهاتی هستی ، آن وقت سرت کلاه می گذارند . عین خود شهری ها یواش حرف بزن . می دانی با پنبه سربریدن یعنی چه ؟ آها ، حالا نشانی ها را بگو.

مرد دهاتی خنده ای کرد و پابه پا شد و گفت :

- خدا پدرت را بیامرزد . عرض کنم به حضور با سعادت شما قاطر بخت برگشته ی من یک تیغ قرمز بود . دمش هم کل بود . یک خال جوهر میان پیشانیش گذاشته بودم ...دیگر عرض کنم ، یک گوشش هم سوراخ بود . گوش چپش . وقتی کره بود ، خودم سوراخش کرده بودم . سم دست

راستش هم شکافته بود...دیگر عرض کنم ، ایه ، بس است . دیگر بابا ، قاطر شاه هم آن قدر نشانی ندارد .

که هردو زدند زیر خنده و میرزا اسدالله گفت :

- سمش را که لابد تا حالا برایت تراشیده اند . شاید نعلش هم کرده باشند . اما نشانی های دیگر را نمی شود به این زودی عوض کرد. گفתי سه روز پیش گرفته اندش ؟ خوب . حالا بگو ببینم پنیرها را چه کردی؟ فروختی یا نه ؟  
دهاتی گفت :

- ای بابا تو هم که اصول دین می پرسی . من سه روز است از قوت و غذا افتاده ام . بلا نیست کدام خری ، قاطر را ول می کند برود دنبال فروش پنیر ؟  
میرزا اسدالله گفت :

- خوب . حالا تا من عریضه ات را بنویسم با این آقا حسابی خوش و بش کن که صاحب دکان است و ما هر دو مهمانش هستیم .  
و آن دو را به حال خودشان گذاشت و پرداخت به نوشتن عریضه ی شکایت مرد دهاتی . عریضه که تمام شد ، به رسم همیشگی خودش ، آن را یک بار بلند خواند و بعد تا کرد داد دست مرد دهاتی و گفت :

- درست گوش هایت را باز کن . از یک بار پنیرت یک لنگه اش را می فروشی تا پول تو دستت باشد . همه ی پول ها را هم خرد می کنی و از قراول دم در گرفته تا دربان اتاق کلانتر ، اول یکی یک عباسی می گذاری کف دست شان ، بعد می گویی چه کار داری تا راهت بدهند . یک لنگه دیگر پنیر را هم می گذاری کولت ، یک راست می بری برای حضرت کلانتر ، با این کاغذ می دهی بهش تا قاطرت را پس بدهند . همین جور هم که توی کاغذ برایت نوشته ام ، می گویی که زنت مریض بوده ، آورده بودیش شهر پیش حکیم و حالا برای برگرداندنش وسیله نداری . و ان شاء الله دفعه ی دیگر یک بار کشمش و ... از این حرف ها که شنیدی . البته این ها را من فقط نوشته ام و تو هم فقط به زبان بگو . دفعه ی دیگر ان شاء الله کارت اصلا به شهر نمی افتد .

مرد دهاتی که هاج و واج مانده بود ، دادش درآمد که :

- آخر چرا ؟ مگر من مال کسی را دزدیده ام ؟

اما عاقبت دو تا میرزای ما حالی اش کردند که این ها همه رسم شهر است و از بخت بد اوست که حکومت این روزها هرچهارپایی را به بیگاری می گیرد و او اگر می خواهد به وصال قاطرش برسد ، باید از یک لنگه ی پنیر چشم بپوشد و از این حرف ها ... و دست آخر وقتی مرد دهاتی قانع شد ،

غرغرنان برخاست و کاغذ به دست خواست برود که میرزا عبدالزکی نگاهی به همکارش کرد که ساکت به گل قالیچه چشم دوخته بود و نیم خیزی کرد و صدا زد :

- آهای مشدی ! کو حق التحریرت ، جانم ؟

که میرزا اسدالله دست همکارش را گرفت و گفت :

- ولش کن بیچاره را . حوصله داری .

میرزا عبدالزکی نشست و مرد دهاتی وسط تاریکی توی دالان مسجد گم شد و میرزا اسدالله آهی کشید و گفت :

- می بینید آقا ؟ اوضاع بدجوری است . در چنین روزگاری وقتی پای کلانتر محل ، توی معامله ای باشد آدم حق دارد شکایت کند و از خودش بپرسد چه کاسه ای زیر این نیم کاسه است . به گمان من حتما کلانتر در آن معامله ی سرکار سهمی دارد .

همکارش جواب داد :

- تو چقدر بدبینی جانم . متولی وقف ، گفتم که خود میزان الشریعه است . اگر هم کلانتر همراه مان می آید برای این است که مبادا احتیاج به کمکش باشد . آخر این جور معامله ها در این دور و زمانه می توانند دم به ساعت بزنند زیرش . اما جانم ، وقتی نماینده ی حکومت همراه آدم باشد دیگر جرات این بی مزه گی ها نیست .

باز میرزا اسدالله رفت توی فکر و پس از لحظه ای پرسید :

- حتم داری آقا که قضیه همین جورهاست ؟ آخر سهم حکومتی ها چیست ؟

همکارش جواب داد :

- جانم موی ما تو این کار سفید شده . آخر اگر من حتم نداشته باشم ، پس که داشته باشد ؟ اصلا

این کار به حکومتی ها چه ، جانم ؟

میرزا اسدالله گفت :

- به هر جهت نقدا که خرس شکار نشده است . البته اگر قضیه همین جورها باشد که تو می گویی ، چه اشکالی دارد ؟ یزید بن معاویه هم اگر یک وقت به کله اش بزند که قدمی در راه خدا بردارد ، می شود کمکش کرد . بله ؟

همکارش گفت :

- می دانی جانم ، این میزان الشریعه آن قدرها هم بدنیست که تو خیال می کنی . بعد هم به ما چه مربوط است که چه کاسه ای زیر نیم کاسه ی مردم هست . مگر مردم یک صدم چیزی را که به دل دارند به زبان می گویند ؟ چرا جانم راه دور برویم . همین عیال من . خدا می داند جانم ، دیگر



دارم از دستش دق می کنم . نمی دانم چه ها به سر دارد . دیگر حالا صحبت از طلاق به میان کشیده و مهلت یک هفته . من از تو که چیزی پنهان ندارم جانم . شیطان می گوید بیا و برو پیش همین میزان الشریعه خودت را از شرش خلاص کن .

میرزا اسدالله گفت :

- ای آقا ! این حرف ها کدام است ؟ بعد از هشت ده سال زن و شوهری ، دیگر این حرف ها قبیح است .

همکارش گفت :

- مگر این زن قباحت سرش می شود ، جانم ؟ هرچه می گویم زن ! شاید خدا نخواسته ، شاید مصلحت ما در این بوده که بی تخم و ترکه بمانیم ، مگر به خرجش می رود ؟ هرچه می گویم جانم نگاه کن به زندگی میرزا اسدالله . انگار کن بچه های او مال خودتند . ببین بعد از این همه قلم به تخم چشم زدن ، هنوز نتوانسته یک حجره برای خودش دست و پا کند . چرا ؟ برای این که ، جانم ، هرچه درآورده خرج بچه هاش کرده اما جانم ، مگر به کله اش فرو می رود ؟ هفته ای هفت روز به خاطر این اجاق کور حرف و سخن داریم . باور می کنی . جانم . الان دو هفته است که جرات نمی کنم سر سفره ی خانه ام چیز بخورم . از بس جادو جنبل توی خوراکم کرده . به جان تو نباشد به ارواح پدرم ، هر روز غذایش یک طعمی می دهد . زنکه خیال کرده جلوی لوی می شود معلق زد . از مزه ی هر غذایش می فهمم چه کوفتی و زهرماری توش ریخته . الان دو هفته ای است که خوراکم فقط کباب بازار است ، جانم . روز کباب ، شب کباب . و توی خانه دریغ از یک پیاله آب . آخر اطمینان ندارم . جانم . آن وقت این شد زندگی ؟ که جرات نکنی تو خانه ی خودت یک لقمه نان زهر مار کنی ؟ و تازه پایش را توی یک کفش کرده که الا و لا باید پاشی برویم پیش حکیم باشی دربار . حالا که می بینید خام نمی شوم ، جانم ، این مقام را کوک کرده . درست است که حکیم ، حکیم است . اما این حکیم باشی دربار از نم کرده های خانلرخان مقرب دیوان است . می خواهد مرا ببرد پهلوی او که شاهد برای طلاقش درست کند . می گوید جانم حالا که به دوا و درمان های من اعتقاد نداری ، خودت پاشو برو درمان کن . راست هم می گوید ، جانم . از اول این هفته هم قهر و دعوا ، و ایمانم راعرصه کرده که یک هفته مهلت و گرنه پا می شوم می روم خانه ی بابام . حالا می گویی ، جانم ، من چه کار کنم ؟

میرزا اسدالله سری تکان داد و گفت :

- خیلی ساده است . پاشو می رویم پیش حکیم باشی خودمان . ضرر که ندارد . حکیم هم حکیم است . دل زنت هم خوش می شود .

همکارش گفت :

- ده ، جانم ، درد بی درمان من همین است که نمی توانم بروم پیش خان دایی تو . مگر نمی شناسیش که چه آدم بد پيله ای است ؟ مگر نمی دانی که چه دل خونی از من دارد ، جانم ؟ تازه آمديم و رفتيم پيشش و معلوم شد که...چه می دانم جانم. يادت هست سال های آخر مکتب آن دختره ی کلفت خانه مان را براي صيغه کردند ؟ خدا ذليلش کند . می ترسم همو کاری دستم داده باشد . ذليل مرده آن قدر خودش را به چشم کشيد ، جانم ، و آن قدر بعد از ظهرهای تابستان لخت جلوی رويم تو حوض رفت تا اختيارم از دست رفت و آن افتضاح بار آمد که می دانی . تازه کاش یک جوری سر به نيست شده بود و مجبور نمی شدم صيغه ی چهارماهه اش را تحمل کنم . راستش در همان چهار ماه بود که فهميدم چه بلایي سرم آمده ، جانم . وقتی هم که فرستاديمش ده ، لای دست پدرش ، مادرم مثل اين که بو برده باشد ، مرا برداشت برد پيش همین خان دایی تو که خدا عمرش بدهد ، حسابی به دادم رسيد . اما از تو چه پنهان جانم ، می ترسيدم اين اجاق کور نتیجه ی همان چهار ماه باشد . حالا آمديم جانم ، و رفتيم پيش حکيم باشی و معلوم شد همین طور هاست . آن وقت من چه خاکی به سرم کنم ؟ اگر تو بودی رويت می شد اين حرف ها را به زنت بگویی ، جانم ؟ آن هم زنی که از اقوام خانلرخان آدمی است و هزارتا خواستگار دارد . و آن وقت اگر زنت از دست رفت چه خاکی به سر می کنی ، جانم ؟

ميرزا اسدالله پابه پا شد و پای راستش را کمی مالش داد ، بعد گفت :

-اولا از کجا معلوم که اين طورها باشد که تو می گویی ؟ ثانيا از قدیم گفته اند که حکيم محرم اسرار آدم است . کاری است که شده و خان دایی من هم حتما می داند که خدا را خوش نمی آيد میآن زن و شوهر با اين حرف ها به هم بخورد . می خواهی با هم برويم پهلوش . تو سير تا پياز قضيه را برايش بگو و من هم ازش قول می گيرم که گذشته ها را ندیده بگيرد و معالجه ات کند .  
ميرزا عبدالزکی گفت :

- تو همین یک زحمت را برای همکارت بکش ، یک عمر دعاگوت می شوم ، جانم . باور کن مرا از بدبختی نجات می دهی . خدا عالم است که کار از کجا خراب است . شايد هم تقصير از خود زنک باشد ، جانم ، بله ؟ اين را باز حکيم باشی بهتر از هرکسی می تواند حکم کند . آن وقت می توانيم ازش بخواهيم بفرستدش پيش یک قابله ، بله ؟ مگر فقط مردها بايد مقصر باشند ، جانم ؟ حالا بگو بينم نمی توانی دعوتش کنی خانه ی خودت ؟

ميرزا اسدالله گفت :

- تو که می دانی من تو تا اتاق بیش تر ندارم . البته صحبت از رودرواسی نیست . تو از دنیا و آخرت من خبر داری وا و هم که دایی من است . اما شاید خواست در خلوت معاینه ات کند . بهتر هم این است که آدم وقتی با حکیم کار دارد برود محکمه اش ...

و بعد ساکت شد و چند دفعه سرتکان داد و دوباره گفت :

- باشد این هم محض خاطر تو . فردا صبح خانه را خلوت می کنم . بچه ها را می فرستم بیرون و می گویم خان دایی اول وقت بیاید ، اما معطلش نکنی ها !

و به این جا ، مذاکره شان تمام شد . و دو تا میرزا بنویس ما خداحافظی کردند . میرزااسدالله که از حجره بیرون آمد ، سری به خانه ی حکیم باشی زد و سلام و علیکی با زن دایی کرد و چند کلمه ای برای دایی نوشت که رفته بود سر مریض و به این زودی ها نمی آمد ، و بعد رفت به طرف خانه ی خودش . شام که خوردند و بچه ها رفتند توی رخت خواب ، میرزااسدالله تمام قضایا را برای زنش تعریف کرد . از کار نان و آب داری که برایش پیش آمده بود تا درددل های میرزا عبدالزکی و قراری که برای فردا صبح با حکیم باشی گذاشته اند و بعد پرس و جو از این که برنج و روغن توی خانه هست یا نه و این که در غیاب میرزا ، زنش چه ها باید بکند و بعد :

- می دانی زن ؟ بی کاری ، عیال همکار مرا آزار می دهد . باید دستش را یک جوری بند کرد . پا می شوی می روی پیشش و وادارش می کنی یک دار قالی تو خانه اش بزند . خودت هم کمکش می کنی . همچو که سر رشته پیدا کرد کار تمام است . فهمیدی ؟ و همین فردا صبح . چون خان دایی می آید که میرزا را همین جا معاینه کند .

و بعد زن و شوهر به خوشی و سلامت گرفتند و خوابیدند .

جان دلم که شما باشید فردای آن روز ، اول وقت زرین تاج خانم و حمید و حمیده با هم از در خانه آمدند بیرون . حمید راه افتاد به سمت مکتب و زرین تاج خانم دعایی خواند و به در خانه فوت کرد و چفتش را که انداخت به یکی از همسایه ها سپرد ، مواظب خانه ی آن ها باشد و دست حمیده را گرفت و راه افتاد به طرف خانه ی میرزا عبدالزکی . مادر و دختر از دو سه تا پس کوچه و یک بازار گذشتند و بعد از یک ربع ساعت راه ، پشت در خانه ی بزرگی که گل میخ های مسی و برنجی داشت ، ایستادند و در زدند . و تا در باز بشود زرین تاج خانم رو کرد به حمیده و گفت :

– خوب حالت شد دختر جان ؟ دلم می خواهد مثل فرفره دور این درخشنده خانم بگرددی . خیال کن خاله ی خودت است . یادت نرود دستش را ببوسی ها ؟

که در خانه باز شد و کلفت نونواری ، آن ها را برد توی مهمان خانه که کرسی اش را به همان زودی گذاشته بودند ، اما گرم نکرده بودند . کلفت خانه چادر زرین تاج خانم را تا کرد و پیچید توی بخچه و گذاشت سر طاقچه و سرانداز خانگی برایش آورد و نقل تعارف کرد و رفت تا خانم را خبردار کند . و خانم خانه یعنی درخشنده خانم یک ربع بعد پیدایش شد . سلام و احوالپرسی کردند و حمیده وظایفش را انجام داد و «چه عجب یاد ما کردید ؟» و تعارف های متداول که گذشت ، درخشنده خانم یک نقل به دهان حمیده گذاشت و او را روی زانوی خودش نشاند و زرین تاج خانم به حرف آمد که :

– از شما چه پنهان ، از وقتی بچه ها پاوا کرده اند و دیگر تر و خشک کردند ندارند ، راستش بی کاری مرا به فکر و خیال انداخته . دور از جان شما خیالاتی شده ام . هی توی خانه می نشینم و خیالات می بافم . خیالات صدتا یک غاز . که مثلاً چرا میرزا امشب دیر کرد . یا چرا امروز دستمال بسته اش کوچکتر بود ؟ یا چرا می خواهد پاشود برود سفره ؟ و از این جور حرفها . بلا به دور ، الان مدتی است این جور شده ام . تا عاقبت نشستم پیش خودم ، فکر کردم آخر این که نمی شود . و به خودم گفتم : زن ، تو حالا اول زندگی هست و داری خودت را با این خیال ها دیوانه هم که نکنی ، پیر می کنی . پاشو دست بالا کن و یک کاری انجام بده . قالی بافی هم که بلدی . آخر خدا رحمت کند رفتگان همه را ، مادرکم خیلی زحمت کشید تا این یک پنجه هنر را به من یاد داد . غرض الان مدتی است به این فکر افتاده ام . اما می بینم توی آن لانه ی موشی که ما داریم جای این گنده گوزی ها نیست . بعد هم میرزا اسدالله آه ندارد که با ناله سودا کند . چه رسد به این که بخواهد

پشم و ریسمان بخرد . این بود که که بازنشستم به خودم گفتم ، خوب زن ، پاشو برو پیش درخشنده خانم ، سلامی بکن و احوالی بپرس ؛ و بعد هم قضیه را رک و پوست کنده حالمش کن . الحمدلله هم جا و مکانش را دارد هم پولش را ؛ و هم دلش رحیم است ؛ و البته کمکت می کند . توی یکی از اتاق های خانه شان قالی بزن و دست از تو ، سرمایه از درخشنده خانم ، یک کاسبی حسابی راه بینداز . این بود که خدمت رسیدم .

درخشنده خانم به جای این که جوابی بدهد ، نقلی توی دهان گذاشت و یکی هم به زرین تاج خانم تعارف کرد و تا آمد چیزی بگوید باز زرین تاج خانم به حرف آمد که :

- به جون شما نباشد ، جان بچه هایم ، این بازاری ها ول کن نیستند . اما اگر بدانید این میرزای ما چه اخلاق نحسی دارد ! جان به جانم کرده ام رضایت نداد که بروم خانه ی یک کدام شان دار قالی بزنم و سر خودم را گرم کنم . هرچه بهش می گویم مرد ! آخر حیف است این هنر از یادم برود ؛ بعد هم صناری عایدی دارد و کمک معاش بچه ها است ، مگر به خرجش می رود ؟ تا عاقبت به فکرم رسید متوسل به شما بشوم . می دانید که میرزای ما با آقای شما ندار است . دیگر این جا را نتوانست اما بیاورد . این بود که گفتم پا می شوم می روم ، علی الله ، دست به دامان درخشنده خانم می شوم .

درخشنده خانم که تا حالا نقل را گوشه لپش نگه داشته بود و به دقت گوش می کرد ، آب دهانش را قورت داد و گفت :

- والله من هیچ مضایقه ای ندارم . اما زرین تاج خانم جان ، خدا عالم است که عاقبت من با این مرد الدنگ به کجا می کشد . با این نامرد ، من از فردای خودم هم مطمئن نیستم . آن هم با این اجاق کور...

که زرین تاج خانم پرید وسط حرفش و گفت :

- ای خواهر ! مگر چه خیال کرده ای ؟ یک نگاه به ریخت من بکن هیچ کس باورش می شود که زن سی ساله ام ؟ قدیمی ها می گفتند هر شکم زایمان یک ستون بدن را خراب می کند و مرا بگو که شش هفت شکم زاییده ام . آن هم به چه خواری و مذلتی ! تازه جان آدم به لبش می رسد تا یک کدامشان پابگیرند و ازدست حصبه و سیاه سرفه و اسهال خونی جان سالم به در ببرند . بعد هم مگر خیال کرده ای شوهر من چه تاج گلی به سرم زده ؟ اصلا مگر کدام شان تافته ی جدا بافته اند ؟ همه شان سر و ته یک کرباسند . همه شان یک انبانه ی پای سفره . منتها یکی ته جیبش سوراخ است و آن یکی اصلا جیب ندارد . اگر آدم بخواهد ، بلانسبت زندگی خودش را ببندد در کون این شوهرها ، که پیر می شود ، عین من . حیف از جوانی شما نیست ، خواهر ؟ همیشه هم که شوهر

بالای سر آدم نیست . خدا عالم است فردا چه پیش بیاید . خدا بیامرز دش، مادرم که مرد، من داشتم دیوانه می شدم با آن زن بابای ارقه ای که گیرم آمده بود . اما وقتی می نشستم پای دار قالی ، انگار همه ی ناراجتی ها و خیالات می شد به اندازه ی یک گره ی قالی و دوخته می شد لای ریسمان ها . اگر این قالی بافی نبود من سربند مرگ مادرم دق می کردم .

درخشنده خانم که کم داشت نرم می شد ، در جواب گفت :

- آخر زرین تاج خانم ، آن وقت مردم می نشینند می گویند فلانی حالا دیگر قالی بافی واز کرده . درست است که این کارها از خانم کسی کم نکرده . اما آخر این خانلرخان مقرب دیوان ...

که باز زرین تاج خانم پرید وسط حرف درخشنده خانم و گفت :

- ای خواهر ! خود کی خسرو با آن همه اهن و تلپ ، وقتی گذارش به روم افتاد از آهنگری شکمش را سیر کرد . بعد هم ان شاءالله وقتی خودت استاد شدی و توانستی نقشه بخوانی ، می بینی که چه جور می آیند مجیزت را هم می گیرند . جخت بلا ، قالی باف منم و شما دست زیر بال من داری می کنی و الحمدالله خودت نه محتاجی و نه درمانده . خدا هم زنده بگذارد آقا را که یک موی گندیده اش می ارزد به همه ی شوهرها . سید اولاد پیغمبر برکت روزگار است...

با همین حرف ها ، درخشنده خانم آن قدر نرم شد تا عاقبت رضایت داد . بعد دو تایی برخاستند و رفتند سرکشی به اتاق ها ی خانه . و اتاق بغل حوض خانه را انتخاب کردند که هم آفتاب گیر بود و هم دنج و پرت افتاده . و همان ساعت کلفت خانه را فرستادند دنبال نجار سرگذر که آمد و قضیه را حایش کردند و قرار شد دو روزه ، دار قالی را کار بگذارد و بعد هم قرار گذاشتند میرزا عبدالزکی ساعت ببیند و در روز و ساعت مبارک شروع کنند به بافتن یک جفت قالیچه ی ترنجی .

جان دلم که شما باشید حالا از آن طرف بشنوید از دو تا میرزا بنویس ما . زرین تاج خانم و بچه ها تازه از در بیرون رفته بودند که میرزا عبدالزکی سر رسید . در خانه از تو باز بود و یک کله رفت تو . میرزا اسدالله کنار تنها لاله عباسی باغچه ی کوچک حیاط نشسته بود و داشت تخم ها را می گرفت . سلام و علیک کردند و میرزا عبدالزکی شروع کرد به گفتن آن چه در ملاقات دیشب با میزان الشریعه گذشته بود و این که رور حرکت را هم معین کرده اند . که در خانه قایم به هم خورد و حکیم باشی غرغرکنان و با سر و صدا آمد تو و دادش بلند شد که :

- چرا در این خراب شده مثل در کاروانسرا باز است ؟ آهای صاحب خانه ها ...

که میرزا عبدالزکی رفت توی مهمان خانه و میرزا اسدالله دوید دم در . در را پشت سر خان دایی بست و با هم آمدند تو . سلام و علیک و عذر تقصیرهای گذشته ، بعد میرزا اسدالله مطلب را عنوان کرد . حکیم باشی که پیرمردی بود ریزه و زبر و زرنگ ، دستی روی زانوهایش کشید و گفت :

- می دانستم ، آره می دانستم که عاقبت گذارت به مرده شورخانه ی ما می افتاد . اما برو دعا کن که قبل از حضور عزرائیل آمدی به پای خودت هم آمدی . و گر نه نشانت می دادم که اگر خضر پیغمبر هم بودی و توی جادو جنبل ها آب حیات هم داشتی از دست ما دوتا خلاصی نداشتی .

میرزا اسدالله که دید دایی باز شروع کرده ، پادرمیانی کرد و گفت :

- خان دایی شما هم که دست بردار نیستید . والله به خدا ، به سرجدش قسم ، مدت ها است دوی خوراکی به کسی نداده . من شاهدم .

خان دایی اخمی به میرزا اسدالله کرد و گفت :

- چه خوب شد یادم انداختی پسر جان . من رفته ام زحمت کشیده ام برای همکارت نسخه تازه پیدا کرده ام . تو چه خیال کرده ای ؟ نسخه ی یک دوی محبت که حسابی هم مجرب است . حاشیه ی یکی از کتاب دعاها بود . بگذار گیرش بیاورم...

و بعد توی جیب های قبایش را گشت . و کاغذ تاشده ای را درآورد و نگاهی به آن انداخت و گفت :  
- آهاه ! پیدا شد . نسخه این است . در گوش کن . باید پیراهن طرف را بگویی بیاورند ، بعد ببری تو آب مرده شورخانه بشوریش . بعد ببری پهن کنی روی قبر یک کشته تا خشک بشود . بعد چرک ناخن مرده را می گیری تو آب زعفران حل می کنی و با مرکبی که این جوری گیر می آید این ورد را توی آستین و یخه ی پیراهن می نویسی و می دهی بپوشد . بیا این هم ورد .

و کاغذ تاشده را دراز کرد به طرف میرزا عبدالزکی و گفت :

- اما مبادا آسمان رنگش را ببیند ها !

که هر سه نفر خندیدند و حکیم باشی افزود :

- دلت از ما نگیرد آقا سید ! خواستم شوخی کرده باشم . حالا تو میرزا اسدالله پاشو برو آبی یا شربتی تهیه کن که دهن مان را تر کنیم تا من ببینم این بنده ی خدا چه دردی دارد .

میرزا اسدالله از اتاق مهمان خانه آمد بیرون و رفت سراغ آب انبار . سلانه سلانه آب خنک آورد توی اتاق نشینم سکنجبین درست کرد و داشت دنبال سینی می گشت که حکیم باشی او را صدا زد . میرزا وقتی وارد شد ، دید همکارش گوشه ی اتاق وارفته ، رنگ به صورتش نیست و یک حالی است که نگو . کاسه ی شربت را گذاشت وسط اتاق و نشست و حکیم باشی درآمد که :

- خواستم در حضور تو به این همکارت بگویم که هیچ مرگش نیست . خیلی هم سر و مر و گنده است . می دانی که تو حکم پسر مرا داری . از همه ی خواهر برادرها ی من فقط تو یکی مانده ای . با همه ی این ها اگر خدای ناکرده تو هم به این درد مبتلا بودی کاری از دست من برنمی آمد . می

فهمی چه می گویم یا نه ؟ خدا عالم است چرا همکارت بچه دار نمی شود . سابقه ی حالش را دارم . اما برای معالجه اش چیزی به عقل من نمی رسد .

میرزا نگاهی به همکارش کرد که همان طور کز کرده بود و رنگ پریده چشم به گل قالیچه دوخته بود . و گفت :

- آخر خان دایی ، من به میرزا قول داده ام که شما گذشته ها را فراموش کنید و هرکاری از دست تان برآید...

حکیم باشی حرف میرزا را برید و گفت :

- مگر خل شده ای پسر جان ؟ وقتی معاینه اش می کردم اصلا یادم نبود این همان جوانی است که بیست سال پیش با مادرش آمد پهلوی من . و اصلا این عادت من شده پسر جان ، وقتی نبض کسی زیرانگشت من می زند اصلا چشمم را می بندم و کاری ندارم که نبض مال کیست . همین قدر که نبض آدم می زند برای من کافی است . چهل و پنج سال است این کار من است . لابد شما دوتا میرزا بنویس نشسته اید و برای خودتان خیالات بافته اید که چون این بابا دعانویسی می کند و جادو جنبل به خورد مردم می دهد ، دل من از دستش خون است یا کاسبی مرا که طبابت باشد کساد کرده . هان ؟ نصف بیش تر مریض های ما همان هایی هستند که دل و روده شان از دست این جور دوا درمان های خاله پیره زنکی مؤف شده . ما طبیب ها از صدقه ی سر همین جهالت ها نان می خوریم . پس چه دلگیری می توانم ازش داشته باشم ؟ و تازه او هم تقصیری ندارد . او دعا ننویسد ، یکی دیگر می نویسد . مردم خودشان جاهلند که نمی فهمند طبابت یعنی کمک به عالم خلقت . وقتی این را نفهمند . می روند خودشان را می دهند به دست عمله اکره ی شیطان . وقتی پرقیچی های مملکت همه شان جام زن و ستاره شناس و فال بین اند ، دیگر چه انتظاری عادی؟... میرزا اسدالله که می دانست اگر خان دایی به حرف بیفتد به این زودی ها ول کن نیست ، به صدا درآمد و پرسید :

- خوب ، خان دایی ، حالا می فرمایید چه کار باید بکند ؟ آخر نسخه ای ، دواپی ، درمانی ، یک چیزی .

حکیم باشی گفت :

- پسر جان ! بهترین اطبای شهر هم نمی توانند کاری بکنند . من که جای خود دارم . در این طبابت ، ما گاهی به چیزهایی می رسیم که حکم به عجز بشر می کند . وقتی علت دردی معلوم نبود چه کاری از دست طبیب برمی آید؟ همکار تو ظاهرا هیچش نیست شاید همین فردا زنش آبستن شد .



میرزا اسدالله گفت :

- آخر دایی این آقا سید بدجوری گیر کرده . زنش سر این قضیه باهاش بدقلقی می کند . باید کاری برایش کرد . شما می دانید که وقتی زن آدم نومید شد کار به جاهای باریک می کشد .

میرزا عبدالزکی همان جو کز کرده بود و دم برنمی آورد . حکیم باشی نگاهی به او کرد .

- می توانم سرش را با دو تا حب بیخ طاق بکوبم . ولی آخر پای تو در میان است . دوا درمان ، غذای مقوی ، عوض کردن زن ، هیچ کدام معلوم نیست چاره اش بکند . همان است که گفتم .

مگر خدا خودش مرحمتی بکند . این جور مواقع خیلی هم اتفاق افتاده که پس از ده سال نومیدی خود به خود گره از کار باز شده . بعد هم اگر قرار بود همه ی مردم روزگار تخم و ترکه داشته باشند که آدمی زاد می شد در حکم خارخاسک ، که دست بهش می زنی یک مشت تخم از خودش می پاشد . هرکاری حکمتی دارد . بهتر است میرزا عبدالزکی تن به قضای الهی بدهد و اگر از من می شنود ...

که یک مرتبه های های گریه ی میرزا عبدالزکی بلند شد . سرش را به زانو گذاشته بود و چنان گریه می کرد که شانه هایش تکان می خورد . میرزا اسدالله و حکیم باشی نگاهی باهم رد و بدل کردند و میرزا اسدالله دوید بیرون دنبال گلاب ، و حکیم باشی با لحنی سرزنش آمیز گفت :

- قباحت دارد آقا سید ! شکر کن که چهار ستون بدنت سالم است . من که گفتم از کجا معلوم همین فردا زنت آبستن نشود . تازه اگر این قدر دلت بچه می خواهد برو یکی از این بچه های سرراهی را بردار و بزرگ کن .

که میرزا اسدالله با یک گلاب پاش وارد شد . گلاب به سر و روی همکارش پاشید و وادارش کرد نصف کاسه ی شربت را سربکشد و شانه هایش را کمی مالش داد و حالش را سرجا آورد .

میرزا عبدالزکی چشم هایش را پاک کرد چهارزانو نشست و شروع کرد به گفتن آن چه روز پیش برای همکارش گفته بود . از بدقلقی های زنش گرفته تا افاده ای که به پشت گرمی خانلرخان می فروشد و مهلتی که تا آخر هفته داده ، و این که می خواهد به وسیله ی حکیم باشی دربار ، شاهد برای طلاق خودش درست کند . حکیم باشی بعد از شنیدن این حرف ها دستی به پیشانی کشید و بعد رو کرد به میرزا عبدالزکی و گفت :

- این طور که پیداست زیر زنت بلند شده . بفرستش پیش زن میرزا اسدالله یک خرده نصیحتش کند و خودت هم به عقیده ی من پاشو یک سفری بکن . یک خرده دنیا را بگرد ، فکر و خیالت کم تر

می شود . خدا هم رحیم است . و حالا که به عقل بندگان چیزی نمی رسد ، خودش مرحمتی بکند .

و به این جای حرف که رسید ، میرزا اسدالله برای این که نصیحت را برگردانده باشد ، شروع کرد به نقل آن چه تا کنون بین او و همکارش گذشته بود و داستان مرگ حاج ممرضا و دعوای اولادش سر ارث و دخالت میزان الشریعه و وقف ثلث اموال و سفری که قرار بود بروند . حکیم باشی با شنیدن این داستان به فکر فرو رفت و چندین بار دست به ریش سفیدش کشید و عاقبت رو کرد به میرزا بنویس های ما و گفت :

- همچه برمی آید که شما دو تا خوب پخت و پزهای تان را کرده اید . پس این طور ! که می خواهد ثلث املاک را وقف کنند ! خوب بگویید ببینم ، هیچ می دانید چرا حاج ممرضا مرد ؟ دو تا میرزا بنویس ما نگاهی به هم کردند و عاقبت میرزا عبدالزکی به حرف آمد که :

- ما چه می دانیم جانم . همین قدر شنیده ایم که حاجی مرده است و میان بچه هایش سر تقسیم ارث دعوا در گرفته . از کجا بدانی م که چه طور شد که مرد ؟ لابد به اجل الهی مرد . حکیم باشی گفت :

- هیچ به فکرتان نرسیده که بروید از بچه هاش بپرسید ؟ این بار میرزا اسدالله به حرف آمد که :

- من به مجلس ختم شان هم رفتم . اما پسرهای آن قدر ناراحت بودند که نمی شد چیزی از شان پرسید . توی این جور مجالس هم فرصت این پرس و جوها نیست . حکیم باشی گفت :

- راست می گویی ، به هرجهت پیر هم شده بود و انتظار می رفت که هم قطار ما عزرائیل همین روزها برود سراغش . اما مطلب این جاست که پیرمرد بدبخت به اجل معلق مرد نه به اجل الهی . چیز خورش کردند . من می دانم چه زهری توی خوراکش کردند . می دانید که مرا بردند بالا سرش . همان توی حجره بازارش . رنگ و روش داد می زد که مسموم شده . لب هایش چنان چاک خورده بود که انگار تیغ زده اند .

میرزا عبدالزکی پرید توی حرف حکیم باشی و گفت :

- بله دیگر جانم . همه می گویند که بچه هاش چیز خورش کرده اند . حکیم باشی گفت :

- نه جوان . بی خود گناه مردم را به دوش نگیر . اگر بچه هاش چیز خورش کرده بودند که سر تقسیم اموال دعواشان نمی شد . بعد هم برای این جور کارها خانه ی آدم بهترین جاست . حاجی

بدبخت با کباب بازار مسموم شد . عجب روزگاری است ! پس این الم شنگه را راه انداخته اند که ایز به گریه گم کنند و سرخدا را کلاه بگذارند ! با همه ی این ها شما این سفر را بروید . اما بدانید که بچه هاش بی تقصیرند . سلام مرا هم ، اگر دیدیدشان بهشان برسانید . حالا هم دیگر بس است . من باید بروم . مریض ها منتظرند .

جان دلم که شما باشید ، به این جا که رسید ، مجلس حکیم باشی و میرزابنویس های ما تمام شد . و همه با هم برخاستند و آمدند بیرون . هنوز اول صبح بود و دکان های زیر گذر داشتند باز می کردند و گداها تازه راه افتاده بودند و تره بار فروش ها از میدان برمی گشتند . حکیم باشی رفت سراغ محکمه اش و میرزابنویس های ما هم سردوراهی دکان و راسته ی علاف ها از هم جدا شدند . میرزاعبدالزکی رفت سراغ دستگاهش و میرزا اسدالله پیچید به طرف راسته ی علاف ها ، تا دم در خانه ی حاج ممرضا سر و گوشی آب بدهد .

از نبش کوچه که گذشت ، دید دو تا قراول روی سکوهای این ور و آن ور در نشسته اند و دارند قاپ می ریزند . میرزا با خودش گفت : «پس قضیه به این سادگی ها نیست . خان دایی راست می گفت . حالا چه کنم ؟» کوچه بن بست بود و خلوت . نه می شد برگشت . و نه در خانه ی دیگری را می شد زد . فوری فکری به سر میرزا زد و یک راست رفت جلو به طرف قراول ها که دست از بازی کشیده بودند و او را تماشا می کردند . میرزا کوبه ی در خانه ی حاجی را گرفت و بنا کرد به کوبیدن . یکی از قراول ها به صدا درآمد که :

– چه خبر است ؟ با که کاری داری ؟

میرزا گفت :

– مگر این جا خانه ی حاج ممرضا نیست ؟!

قراول دومی زد زیر خنده و گفت :

– زکی ! این را باش ، حاجی هشت روز است ترکیده . قلمدانت را از پر شالت بکش بیرون ، یک عریضه بارش بنویس به آخرت . و قاه قاه خندید . میرزا اسدالله قیافه ی آدم های درمانده را به خود گرفت و گفت :

– عجب ! خدا بیامرز دش . پس تکلیف طلب سوخته های مردم چه می شود؟ ورثه اش که زنده اند ، نه ؟

همان قراول دومی باز به حرف آمد که :

– نه ، دیگر حالا حتما باید بروی سرپل صراط یخه اش را بگیری . دیگر کاغذ نوشتن فایده ندارد و باز خندید .

قراول اولی از شوخی رقیقش اصلا نخندید و گفت :

- داداش ، ولی معطلی . توی این خانه هیچ کس نیست . روی همه ی در و پنجره ها هم مهر و موم حکومت خورده .

میرزا تعجب کنان پرسید :

- یعنی آن قدر به حکومت بدهکار بوده که اموالش را ضبط کرده اند ؟ نکند ورشکست شده بوده ؟ همان قراول اولی گفت :

- ما از اینهاش خبر نداریم . اصول دین هم از ما نپرس داداش . راحت را بگیر و برو . ختم حاجی که ورچیده شد اهل وعیالش از این خانه رفتند و سپردنش دست ما .  
میرزا مثل آدم های ماتم زده گفت :

- پس آخر طلب من چه طور می شود ؟ آخر بچه هایش کدام گوری اند ؟  
باز قراول دومی زد زیر خنده که :

- مگر نگفتم برو سر پل صراط یخه اش را بگیر ؟ تقصیر خودت است که حرف گوش نمی دهی .  
آدم با سوادى مثل تو که پول بی زبان را نمی دهد دست آدم قالتاقى مثل حاجى ...  
- خوب دیگر . پشت سر مرده حرف نزن .

این را قراول اولی به همکارش گفت و بعد رو کرد به میرزا و افزود :

- سماجت نکن برادر . ما از هیچ چى خبر نداریم . بچه هاش هم حالا دارند سر تقسیم ارث دعوا مى کنند . تو هم اگر دلت مى خواهد صبر کن . تا یکى دوهفته ی دیگر تکلیف همه روشن مى شود . نمى خواهی صبر کنی هم ، یک عریضه بنویس برو پیش خود کلانتر ، شکایت . دیگر هم خوش آمدی به سلامت .

و به این حرف ، میرزا اسدالله سرى به علامت خداحافظى به آن ها تکان داد که دوباره مشغول بازی شدند و برگشت . و مثل آدم های درمانده همان طور که مى رفت سرش را تکان مى داد و با خودش حرف مى زد : «نه ، نشد . روزى که رفتم ختم ، اصلا خبرى از این حرف ها نبود . تا یکى دو هفته ی دیگر چه جورى تکلیف همه روشن مى شود ؟ یعنى کى چیز خورش کرده ؟» و از نبش کوچه که پیچید ، یاد مشهدى رمضان علاف افتاد که همان نزدیکی ها دکان داشت و رفت به طرف دکان او .

مشهدى ، تازه زا آب و جارو کردن دکان فارغ شده بود و چمباتمه نشسته بود سینه کش باریکه ی آفتاب گرم اول پاییز و داشت فکر مى کرد . سلام واحوالپرسى کردند و میرزا هم چمباتمه زد بغل دست مشهدى ، و تکیه داد به دیوار و گفت :

- خوب مشهدی ! امسال مظنه ی زغال چند است ؟ گرچه حالا حالا ها کو تازمستان ، اما تا برف نیفتاده و راه بندنیامده باید فکر زغال بچه ها بود .

مشهدی رمضان گفت :

- پارسالش هم که اول قوس آمدی باهات گران حساب نکردیم میرزا . پدرت ، خدایامرز ، گردن ما حق داشت . تو هروقت عشقت کشید ؛ پولش را هم که نداشتی مانعی ندارد ؛ دو کلمه بنویس که فلان قدر هیزم و فلان قدر زغال و دیگر کارت نباشد . خودم الاغ دار می گیرم و برایت می فرستم . خاکه ی شسته مثل شبق ، هیزم شکسته ی جنگی مثل چوب سفید . فقط باید به برو بچه ها بسپری قبلا جا و مکانش را راست و ریس کنند تا حمال و الاغ دار معطل نشوند .

میرزا گفت :

- خداعمرت بدهد مشهدی . این دو تا الف بچه ی ما زیر سایه ی تو از سرمای زمستان جان به در می برند . من گربه ی کور که نیستم . راستی بینم چرا در خانه ی حاج ممرضا مرحوم قراول گذاشته اند ؟ خدای نکرده مگر خبری است ؟

مشهدی آهی کشید و گفت :

- چه می دانم . آدم دیگر به که اطمینان کند ؟ چو انداخته اند که بچه هاش چیز خورش کرده اند . اما خدا را به سرشاهد می گیرم که راضی به کشتن مورچه هم نبودند . مگر بدبایی بود ؟ در حق بچه هاش از هیچ چیز مضایقه نکرد .

میرزا گفت :

- قراول ها می گفتند هیچ کس تو خانه نیست . پس زن و بچه اش چه طور شده اند ؟ چه بلایی به سرشان آمده ؟

- بچه های بدبختش حتما رفته اند ده . می گویند میزان الشریعه هم دست اندر کار بوده . می گویند حاجی مرحوم با این قلندر ها سر و سری داشته . می گویند میانه ی حکومت با قلندر ها به هم خورده . خیلی حرف ها می زنند . اما من که سر در نمی آورم . و حجت بلا ، همه ی این ها هم که درست باشد آخر چرا در خانه اش را مهر و موم کنند ؟ هیچ کس هم نیست نطق بزند . عجب شهر هرتی شده ! تو همچه شهری ، اگر من جای این قلندر ها بودم ، ادعای خدایی می کردم . امام زمان که جای خود دارد .

میرزا اسدالله هم سابقه ی قلندر ها را داشت . وقتی بچه بود . پدرش قضیه ی آن ها را برایش تعریف کرده بود و خودش هم مثل همه ی اهل شهر بارها به تکیه هاشان رفته بود و پای نقل و خطابه شان نشسته بود و گرچه اعتقادی به کارها و حرف هاشان نداشت ، اما پدر کشتگی هم

باهاشان نداشت . فکر می کرد این هم برای خودش دکانی است . عین دکان خود او یا دکان مشهدی رمضان یا علاف یا دکان میزان الشریعه یا همکار دعانویس او میرزا عبدالزکی . اما تعجب در این بود که حاج ممرضا آدمی ، طرف آن ها را گرفته باشد . با آن همه مال و مکت ! و یک مرتبه یادش افتاد که حاجی خدا بیامرز چوب داری هم می کرد و از املاکش گاو و گوسفند می آورد شهر و شصت هفتاد تایی از قصاب ها لاشه را از او می خریدند . این بود که از مشهدی رمضان پرسید :

- نمی دانی حاجی مرحوم با این قلندرها معامله ی پوست و روده هم می کرد ؟

مشهدی رمضان گفت :

-خدا عالم است . می گفتند تازگی ها توی یکی از تکیه های قلندرها ، دباغ خانه وا کرده بودند . می گفتند باهاشان شریک بوده . و اگر این طور باشد درست درمی آید که میانه ی حکومت با این ها به هم خورده . من گمان می کنم حاجی خدا بیامرز را خود دولتی ها چیز خور کرده اند . راستی ، خان دایی چه عقیده ای دارد ؟

میرزا گفت :

-الان از پیش خان دایی می آیم . می گفت بچه هاش بی تقصیرند . خوب ، عاقبت نگفتی نرخ زغال چند است ؟

مشهدی رمضان گفت :

-به نرخ چه کار داری ؟ اگر پول و پله تو دستگاہت پیدا می شود بگذار و برو . به باقیش هم کاری نداشته باش .

میرزا گفت :

- هنوز که از پول و پله خبری نیست . اما که از فردا خبردار است ؟ تو فعلا چهار خروار هیزم شکسته با سه خروار خاکه زغال برای ما بفرست . حواله اش را هم بده دست حمال ها . اگر خودم بودم که نقد می دهم ، اگر نه بفرست سراغ خان دایی . پیرمرد جور مار را همیشه می کشد .

مشهدی رمضان گفت :

- مگر خیال مسافرت داری میرزا ؟ خیر باشد .

میرزا گفت :

- شاید سری بزنم تا سر املاک حاجی خدایامرز . هم بچه هاش را می بینم ، هم شاید کاری از دست مان بریاید . دلم خیلی شورشان را می زند . می دانی که من با پسر بزرگه اش هم بازی بوده ام .

و به این جا مشهدی رمضان خداحافظی کرد و برگشت به طرف محکمه ی خان دایی تا از آن چه دیده و شنیده بود او را خبردار کند . خودش از مجموعه ی آن چه دیده و شنیده بود ، بوی خوشی نمی شنید و می خواست بداند عقیده ی خان دایی چیست . این بود که اول سری به دم در مسجد جامع زد و به همسایه ها سپرد که امروز گرفتاری دارد و نمی تواند بساطش را پهن کند ، بعد یک سر رفت سراغ حکیم باشی که هنوز چند تایی مریض داشت . نیم ساعتی صبر کرد تا آخرین مریض ها هم نسخه هاشان را گرفتند و رفتند و او با خان دایی تنها ماند . آن چه را که دیده و شنیده بود تعریف کرد و عقیده اش را هم گفت و نظر حکیم باشی را خواست . حکیم باشی دستی به ریش سفیدش کشید و گفت :

- حق داری پسر جان ! این روزها غیر از حاج ممرضا کسان دیگری هم همین جورها مرده اند . بوش می آید که اتفاقات بدی در پیش است . و همان بهتر که تو هم یکی دو هفته شهر نباشی . با آن سابقه ای که با کلانتر و میزان الشریعه داری ، ممکن است برایت پاپوش بدوزند . گرچه من چشمم از این جوان همکارت آب نمی خورد و این طور هم که پیداست در قضیه ی صلح و وقف اموال حاجی مرحوم پای زور در کار است ، اما به هر صورت تو دست و پات را جمع کن و با این میرزا پاشو برو . خیالت هم از بابت بچه هات راحت باشد .

## مجلس چهارم

جان دلم که شما باشید ، از قضای کردگار در همان شهر و ولایتی که میرزا بنویس های ما زندگی می کردند ؛ از سی چهل سال پیش یک عده قلندر پیدا شده بودند که اعتقادهای مخصوص داشتند و حرف و سخن تازه ای آورده بودند و کم کم دکان و دستگاهی به هم زده بودند و این آخر سری ها ، یعنی در زمان سرگذشت ما ، تکیه های شهر را بدل کرده بودند به «بست» که هیچ کس بی اجازه ی آن ها نمی توانست واردشان بشود و پیچ پیچ افتاده بود تو مردم و خیلی حرف ها راجع بهشان می زدند . و گرچه درست است که وارد شدن به قضیه ی آن ها برای راویان اخبار ، یعنی پا را از گلیم قصه درازتر کردن ؛ اما چون سرگذشت دو تاملیرزای ما خواه ناخواه به کار قلندرها و به اوضاع کلی آن زمانه ربط پیدا کرده ، حالا تا میرزا بنویس های ما روانه ی سفر بشوند ، می رویم ببینیم آن روزها دنیا دست که بود و قلندرها که بودند و میان شان با حکومت چرا به هم خورده بود .

جانم برای شما بگویم ، آداب و اعتقادهای این قلندرها از این قرار بود که مرکز عالم خلقت را «نقطه می دانستند و همه ی تکلیف های شرعی را از دوش مردم برداشته بودند و میان خودشان به رمز و کنایه حرف می زدند و حروف ابجد را مشکل گشای هر طلسمی می دانستند و به جای «بسم الله» می گفتند «استعین بنفسی» و به جای «لااله الا الله» می گفتند «لااله المربک المبین» و خیال می کردند اسم اعظم را گیر آورده اند و دفتر دستک های مذهبی شان پر بود از نقطه و حروف تک تک مثل ف و صاد و دال و همین جور ...و برای هر حرفی نقطه ای هم معنایی قایل بودند . اسم شب شان هم تبرزین بود که یا هر کدام شان یکی داشتند یا اگر نداشتند شکلش را پشت دست شان خال می کوبیدند . و گرچه شاید بوی کفر بدهد . اما خلاصه ی اعتقادشان این بود که به جای پرستیدن خدایی که در آسمان ها است و احتیاجی به نماز و روزه ی آدم های مافنگی ندارد و همه ی دعا ثناهای بشر خاکی را بپرستیم تا شاید از این راه یک خرده بیشتر بهش رسیده باشیم و احتیاجاتش را یک کمی بیش تر برآورده باشیم . و ازاین جور حرفهایی که اگرعاقبت به کفر هم نکشیده باشد ، دست کم وسیله ی تکفیر شده و باعث خونریزی فراوان .

از قضای کردگار در آن شهر و ولایت هم همین جورها شده بود . یعنی ملاها و آخوند ها ، قلندرها را تکفیر کرده بودند و از مسجدها بیرون شان کرده بودند و حکومتی ها گوش خوابانده بودند و چون مردم را سرگرم می دیدند ، کاری به کار این دعوی ها نداشتند .



از آن طرف در زمان سرگذشت ما ، جنگ های طولانی شیعه و سنی با دولت همسایه ، و سنی کشی هایی که در داخله ی شهرها و ولایات شده بود ، رس مردم را کشیده بود ، و با این که خود جنگ تمام شده بود و از بکش بکش فعلا خبری نبود ، اما آثار خرابی و کشتار هنوز بود و خیلی طول داشت تا زندگی به روال عادی خود برگردد . توی هیچ دهی محض نمونه هم که شده یک قاطر قلیچماق پیدا نمی شد و دکان های اسلحه فروشی توی شهر ها هنوز ناهار بازار داشتند و تادلت بخواهد شل وافلیج و چشم میل کشیده توی کوچه ها پلاس بود به گدایی . هرچهارپنچ سال یک دفعه هم قحطی می آمد یا ناخوشی می افتاد تو مردم یا گاومیری تو دهات ؛ و از این جور بلاها . در همچه روزگاری بود که قلندرها پیازشان کونه کرده بود .

کار قلندرها هم از این جا شروع شد که اول تک تک ، بعد دسته دسته از بیابان گردی دست کشیدند و آمدند تو شهرها . چرا که دیگر توی دهات چیزی پیدا نمی شد و دهاتی ها برای زندگی خودشان هم درمانده بودند . قلندرها همین جور که عده شان تو شهر زیاد می شد ، برای این که نان و آبی فراهم کنند شروع کردند به نقالی و مداحی و کم کم که جمعیت پای نقل شان زیادتر می شد ؛ جراتی پیدا می کردند و گریز به صحرای کربلای مردم هم می زدند و همین جور یواش یواش مردم را دور خودشان جمع کردند و کردند و کردند تا پا گرفتند و جل و پلاسشان را تو تکیه ها پهن کردند و ماندگار شدند .

جانم دلم که شما باشید ، قضیه ای که باعث رونق بازار قلندرها شده بود ، این بود که ، رییس شان میرزا کوچک جفردان ، سی چهل سال پیش از وقایع قصه ی ما ، یعنی درست همان وقت که میرزا بنویس های ما می رفتند مکتب ، خودش را آخر عمری توی یک خرمه ی تیزاب انداخته بود و سربه نیست کرده بود و مریدهایش چو انداخته بودند که غییش زده و به زودی ظهور می کند و دنیا را پراز عدل و داد می کند . هرکدام قلندرهای که در مجلسی ، مدحی یا نقلی می گفت حتما اشاره ای هم به این قضیه می کرد و دیگر خیلی ها باورشان شده بود روز و شب منتظر بودند .

از این گذشته یک بازار گرمی دیگر قلندرهای این بود که تو شهر چو انداخته بودند که اگر باز جنگ شد هر که قرعه ی سربازی به اسمش درآمد و نخواست برود جنگ ، بیاید تو یکی از تکیه ها بست بنشینند تا قلندرهای برون پول خونس را بدهند و جانس را از حکومت بخرند . سبیل شصت هفتاد تایی از عاقل مردهای شهر را هم چرب کرده بودند که هر جا می نشستند با قسم و آیه ، شهادت می دادند که میرزا کوچک جفردان ، قبل از این که غییش بزند ، پول خون آن ها را داده و جان شان را خریده . وگرنه خدا عالم است استخوان های آن ها حالا تو کدام میدان جنگ دم بیل کدام دهاتی

باید زیر و رو می شد . و همین جورها کم کم گوش مردم شهر را پر کرده بودند و گدا گشنه های هرمحلی را تو تکیه ی همان محل جمع کرده بودند .

از قضای کردگار در روزگار قصه ی ما رییس این طایفه مردی بود به اسم تراب ترکش دوز ، از کله های نترس . پنجاه ساله مردی با ریش جوگندمی و قبای سفید دراز و سراین جا ، پا آنجا ، یک قلندر حسابی . و شهرت این تراب ترکش دوزا ز آن جا بود که چهل روزه سر «اشتر پختر» را از میدان جنگ آورده بود که سرکرده ی قشون دشمن بود . و این قضیه مال ده سال پیش بود که جنگ شیعه و سنی تازه آغاز شده بود . در آن زمان تراب ترکش دوز که تازه آمده بود شهر و تکیه نشین شده بود ، به پادرمیانی صدراعظم وقت چله نشسته بود و روزی یک بادام خورده بود و هر روز یک دفعه عکس «اشتر پخته» را تمام قد به دیوار تکیه کشیده بود و جای گردنش را با خط قرمز بریده بود تا روز چهل و یکم چاپار مخصوص شاهی خاک آلود و وخته از راه رسیده بود و سرخشکیده و خون آلود یارو را پیش تخت قبله ی عالم انداخته بود . و همین باعث شده بود که مردم از ترس دیگر آزاری به قلندرها نمی دادند که هیچ چی ، روز به روز هم بیش تر دورشان را می گرفتند و نذر و صدقه برای شان می فرستادند . درست است که قبله ی عالم از همان سربند ترس برش داشته بود و صدراعظم را به خارجه تبعید کرده بود و دیگر لی لی به لالای قلندرها نمی گذاشت ؛ اما اسم تراب ترکش دوز سرزبان ها افتاده بود و دیگر فیل هم نمی توانست جلو دار قلندرها بشود . تراب ترکش دوز هم دستور داده بود هر شب جمعه توی هفت تا از تکیه های شهر که پاتوق قلندرها بود منبر می رفتند و بعد خرج می دادند و هر شب جمعه عده ای تازه را به دور خود جمع می کردند . و حالا دیگر گذشته از خود قلندرها و گدا گشنه های شهر ، هر آدم فراری از حکومت ، یا هر آدم شرور ، یا هر که بهش ظلم شده بود و نتوانسته بود تقاص بکشد ، یا هر که با ننه باباش قهر کرده بود ، یا هر که دست صیغه ها و عقدی هایش به تنگ آمده بود ، یا هر که از دست طلب کارها گریخته بود ، همه آمده بودند تو تکیه نشسته بودند و هر کدام هم با جل و پلاس خودشان . و چون جمعیت قلندرها بدجوری زیاد شده بود و ممکن بود بی کاری حوصله شان را سرببرد ، از دو سال پیش تراب ترکش دوز هر تکیه ای را مرکز یک صنف کرده بود و همه ی قلندرها را به کار کشیده بود . تکیه ی سراج ها ، تکیه ی زنبور کچی ها ، تکیه ی نانواها ، تکیه ی کفاش ها ، تکیه ی پالان دوزها و همین جور...خودش هم گرچه در جوانی و قبل از ای «که جانشین میرزا کوچک جفردان بشود ، ترکش دوزی می کرد که اسمش رویش مانده بود ، حالا دایما با زنبور کچی ها حشر و نشر داشت . تو هر تکیه ای هم کارها تقسیم شده بود . آن ها که حرفه ای بلد نبودند یک دسته جارو پارو و رفت و روب می کردند . یک دسته کار خرید و فروش بازار را

داشتند و طرف معامله بودند با بازاری هایی که سرسپرده ی قلندرها بودند و اجناس قلندرساز را می خریدند ، و آن های دیگر که اهل فن و حرفه ای بودند ، هر کدام توی یک تکیه سرگرم به فن و حرفه ی خودشان بودند و هرچه را که می ساختند ، می فرستادند بازار و چون ارزانتر از نرخ روز هم می فروختند ، همیشه هم خریدار داشتند . ورود زن ها را هم که اصلا به تکیه ها قدغن کرده بودند . چون در آیین قلندری آمیزش با زن منع شده بود و قلندرها همه مجرد بودند و عزب. و گناهایش باز هم به گردن راویان اخبار که می گویند خیلی از قلندرها هم اهل دود و دم بودند و بنگ و حشیش می کشیدند . ساده بازی هم که همیشه در این ولایات رواج داشته .

جان دلم که شما باشید ، این قضایا بود و بود و بود تا همان روزهایی که قصه ی ما شروع می شود . روزی از روزها ، یکی از جاسوس های خفیه ی حکومتی برای خواجه نورالدین صاحب دیوان ، که وزیر اعظم آن روزگار باشد ، و جانشین صدراعظم تبعید شده ی قبلی ، خبر آورده بود که چه نشسته اید تراب ترکش دوز دارد توپ می ریزد . که یک مرتبه حکومتی ها وحشت شان گرفته بود . چون سلاح آتشی در ممالک فرنگستان تازه باب شده بود و هنوز پایش به این طرف ها باز نشده بود و حکومت هم که در این جنگ های شیعه و سنی با دولت همسایه شکست می خورد ، به علت این بود که هنوز نتوانسته بود توپ بریزد و از هر ده تا سربازش یکی بیش تر تفنگ نداشت .

باری ، تا این جای کار قلندرها چندان عیبی نداشت . سرمردم گرم بود و خیال می کردند کاری از دست این قلندرها ساخته است و حومت هم هروقت دلش می خواست به راحتی می توانست یکی شان را سر به نیست کند . زهری بدهد تو غذایش بریزند ، یا حکم تکفیرش را از دیوان شرع بگیرد ، یا شمع آجینش کند ، یا میل به چشمش بکشد . اما حالا دیگر بوهای بدی می آمد . این بود که کک افتاد به تنبان بزرگان و اعیان و وزرا ، و نه یکی و نه دوتا ، بلکه پشت سرهم جاسوس و خبرگزار و مفتش بود که در لباس قلندری روانه ی تکیه ها و پاتوق های قلندرها شده و برای این که هیچ جای تردید نباشد ، خواجه نورالدین ، وزیر اعظم از خانلرخان مقرب دیوان خواست که خودش با لباس مبدل برود و سر و گوشی آب بدهد . خانلرخان هم که دلش بدجوری برای ملک الشعرائی لک زده بود ، همین کار را کرد و خبر آورد که بله ! تراب ترکش دوز تمام هونگ برنجی های خانه های در و همسایه را ، گران گران ، می خرد و تو تکیه ای زنبور کچی ها کوره و دم و دستگاه علم کرده و تا حالا سه تا توپ ریخته ، عین توپ های سنی ها .

قضیه به این جا که رسید خواجه نورالدین ، صاحب دیوان ، شستش خبردار شد که این ترکش دوز چه خیالاتی به سر دارد . چون با همین سه تا توپ یک روزه می شد تو سینه ی دیوار ارگ حکومتی یک سوراخ باز کند به بزرگی یک دروازه . این بود که وزرا را خبر کرد و پس از دوسه روز شور و

مشورت ، قرار شد خبر را به گوش قبله ی عالم برسانند . برای این کار خانلرخان مقرب دیوان را صدا کردند که قصیده ای بگوید و در آن اشاره ای به این قضایا بکند تا گوش قبله ی عالم که تیز شد و خواست معنی اشاهر ها را بفهمد ، آن وقت خواجه نورالدین لب قضایا را به عرض برساند . همین طور هم کردند . اما قبله ی عالم اصلا و ابدا ملتفت اشاره های خانلرخان نشد و خیال کرد باز غرضش رسیدن به ملک الشعرائی است و از سر بی حوصلگی دستور داد پنجاه سکه ی طلا بهش صله دادند و همه را مرخص کرد . هیچ کدام از وزرا هم جرات نداشتند بروند توی اندرون و این خبر را به گوش قبله ی عالم برسانند . چه نکنند . و چه نکنند ؟ با زدوسه روز دیگر شور و مشورت کردند و عاقبت عقل شان به این جا رسید که به وسیله ی خواجه باشی حرم سرا دست به دامن سوگلی حرم بشوند . این کار را هم کردند . اما سوگلی قبله ای عالم که پس از سی و سه روز نوبت بهش رسیده بود ؛ حیفش آمد خبر را سر شب به گوش قبله ی عالم برساند و عیش و عشرت خودش را حرام کند . پیش خودش تصمیم گرفت صبح این کار را بکند . اما صبح هم قبله ی عالم خواب بود و دل شیر می خواست که برود و از خواب بیدارش کند . همین جوری یک ماهی گذشت که نه هیچ یک از وزرا جرات می کرد جلوی قبله ی عالم لب تر کند و نه هیچ کس دیگر برای این کار داوطلب می شد . خود وزار هم که بی اشاره ی قبله ی عالم جرات نداشتند آب بخورند و کاری از دست شان بر نمی آمد . و در همین مدت تراب ترکش دوز سه تا توپ دیگر هم ریخت .

از آن طرف خواجه نورالدین ، صاحب دیوان که دید فایده ندارد ، خودش را به آب و آتش زد و تصمیم گرفت به تنهایی نقشه ای بکشد و ترتیب کار را بدهد . این بود که فرستاد دنبال خانلرخان مقرب دیوان ، که از قبل می شناسیمش ، و منجم باشی دربار که تازه جای باباش نشسته بود و هنوز فرصتی برای خدمت و خودنمایی گیر نیاورده بود ، و حالی شان کرد که قضایا از چه قرار است و این را هم برای شان گفت که بنابر آن چه روزنامه چه های حکومتی ولایات خبر می دهند ، عین این قضایا با کم و بیش اختلاف ف در دیگر شهرها هم راه افتاده و اگر دیر بجنبند آن جاها هم توپ ریختن را یاد می گیرند و کار از کار می گذرد . و آن وقت قبله ی عالم که نمی ماند هیچ چی ، نه ملک الشعرائی باقی می ماند ، نه منجم باشی درباری . سه روزه زیج بنشیند و رصد کند و طرحی برا قضیه بریزد و خانلرخان هم قصیده اش را جوری بگوید که اشاره و کنایه اش زیاد دور از فهم نباشد تا قبله ی عالم ملتفت بشود . و بعد که مجلس تمام شد ، فرستاد دنبال حکیم باشی دربار و یک صورت هفت نفری گذاشت جلوش که سرهفته باید کلک شان کنده بشود . و این هفت نفر ، بازاری هایی بودند که با قلندرها طرف معامله بودند و بهشان کمک مالی می کردند ؛ و یکی شان همان حاج ممرضایی بود که میرزا بنویس های ما قرار بود برای حد و حصر املاکش مسافرت کنند . دیگر

برای تان بگویم به میزان الشریعه هم دستور داد که چه قدر از اموال هر کدام شان را ضبط کند و چه قدر را وقف ؛ و به داروغه ی شهر هم حالی کرد که چند تا اسب و استر مردم را به بیگاری بگیرد ، و خلاصه یک تنه همه ی کارها را روبه راه کرد . از آن طرف به همه ی جاسوس ها و مفتش های حکومتی دستور داد که بروند تو تکیه ها چو بیندازند که به زودی معجز می شود و میرزا کوچک جفردان ظهور می کند و دنیا همه چه همه چه پر از عدل و داد می شود . و در همین ضمن جاسوس هایی را که از ولایات می رسیدند و خبرهای بد می دادند که به همان عجله ای که آمده بودند ، هنوز عرق تن اسب هاشان خشک نشده ، با دستورهایی تازه بر میگرداند ، و خلاصه این که در آن روزها ترق و توروق نعل اسب ها ی چاپار یک دم خاموش نمی شد و توی کوچه های ارگ سلطنتی برو بیایی بود که نگو .

جان دلم که شما باشید ، همه ی مقدمات که آماده شد ، درست در همان روز که میرزا بنویس های ما قرار بود راه بیفتند ، بارعام بزرگ عالی قاپو بود و همه ی اعیان و اشراف جمع بودند و مجلس جای سوزن انداختن نبود ، اول خانلرخان مقرب دیوان که چاق و سنگین بود ، هن هن کنان رفت جلو و طومار قصیده ای تازه اش را درآورد و غرا و برا خواند ؛ که در آن دوسه جا اشاره ی صریح کرده بود به دراز دستی قلندرها و یک بار هم کلمه ی توپ را توی شعر جا داده بود ، و همه ی حضار ، زهازه وا حسنت گفتند . بعد منجم باشی اجازه خواست و باهمان زبان های قمقمع که شما بهتر می دانید ، شروع کرد به مقدمه چینی کردن ، و عاقبت رفت سر مطلب و گفت :

- قربان خاک پای مبارکت گردم . اوضاع نجوم سماوی و کواکب علیاوی که هر یک غلام حلقه به گوش ، بل رکاب دوش حضرت ضل اللهی اند ، گرچه دلالت تام و استدلال مالا کلام دارد بر صحت و عافیت ذات قرین الشریف همایونی ، اما از آن جا که حفظ و حراست این آستان کبریایی بر هریک از بندگان ، فریضه ی تام و تمام است این بنده ی بی مقدار و خاک پای خاکسار ، به توالی لیل و نهار از ارساد کواکب و سیارات چنین استنباط کرده که در ایام و لیالی آتی از سابع ماه الی سه روز تربیع تحسین در خانه ی طالع واقع و اختر طالع در حضيض زوال و وبال و در آن سه روز که دوام مشئوم این تلاقی نحسین است ذات معدلت - صفات و شامل برکات حضرت ظل اللهی ، العیاذ بالله ، آماج بی مهری و قدرناشناسی سپهر غدار و فلک کج مدار ...

و همین جور داشت داد سخن می داد که قبله ی عالم حوصله اش سر رفت و داد زد :

- این پدرسوخته مگر آرواره اش لق شده ؟ وزیر اعظم چه طور است بدهیم چک و چانه اش را با نقره ی داغ لحیم کنند ؟

خواجه نورالدین ، وزیر اعظم که دید کار دارد خراب می شود ، دوید جلو و تعظیم بالا بلندی کرد و گفت :

- قربان ! لقلقه ی لسان جناب منجم باشی را به این بنده ی کم ترین ببخشید . این عادت علما است . عفو می فرمایید . اما گمان می کنم از نظر غیرتمندی نسبت به ذات همایونی ، مطالبی دارد که از قضا قبلا هم با بنده در میان گذاشته . اگر عنایتی می فرمودید به گمانم خطری برای مقام شامخ سلطنت در اوضاع کواکب دیده . خانلرخان مقرب دیوان هم در قصیده اش متذکر این نکته شد ، اما عنایت نفرمودید .

قبله ی عالم روی کرسی سلطنت جابه جا شد و تفی به طرف سلفدان زرین انداخت که در دست قابچی باشی بود . بعد گفت:

- من که از حرف ها ی این جوان پرچانه چیزی سر در نیاوردم . به زبان باباش حرف میزند . بهتر است خودت بگویی وزیر اعظم .

وزیر اعظم باز تعظیم بلندبالایی کرد و یک قدم جلوتر آمد و گفت :

-خاطر خطیر ملوکانه مستحضر است که چیزی به فصل قشلاق نمانده . پایتخت همایونی گرچه غبطه ی بهشت عنبر سرشت است ، اما سوز پاییزی بدی دارد . و بندگان درگاه محتاجند که استخوان هاشان را آفتاب بدهند . صلاح ملک و ملت هم در این است که امسال موعد قشلاق را پیش بیندازیم . چون این طور که منجم باشی از ارساد کواکب دیده از هفتم تا دهم ماه صلاح نیست ذات اقدس همایونی بر اریکه ی سلطنت تکیه بزنند .

در حالی که نفس از مجلس در نمی آمد و مگس پر نمی زند ، قبله ی عالم دوباره جابه جا شد و یک سرفه ی دیگر کرد . گفت :

- بینم وزیر اعظم ، نکند کلکی در کار شماها باشد ! مواظب باش که می دهم پوست تان را از کاه پر کنند ، ها ! حالا بگو بینم به عقل ناقص خودت چه می رسد .

وزیر اعظم نگاهی به منجم باشی و خانلرخان کرد و یک قدم دیگر گذاشت جلو و گفت :

- چاکران درگاه قبلا همه ی فکرها را کرده اند و به این نتیجه رسیده اند که در این سه روز باید وجود ذی وجود مبارک قبله ی عالم را از اریکه ی سلطنت دور نگه داشت تا اگر خدای نکرده بلایی نازل شد ، دیگری پیش مرگ همایونی شده باشد .

قبله ی عالم روی کرسی سلطنت نیم خیز شده و خون به صورت دوانده ، فریاد زد :

- ده مادر به خطاها ! خوب کلکی جور کرده اید . به همین سادگی می خواهید از شر من خلاص شوید ؟ آهای میر غضب باشی !

که میرغضب باشی با لباس سر تا پا قرمز و قمه ی براق به دست ، مثل برق بلا آمد و جلوی کرسی قبله ی عالم به خاک افتاد و منتظر فرمان بعدی همان طور بی حرکت ماند . عین مجسمه . اما وزیر اعظم از آن بیدها نبود که به این باده‌ها بلرزد . یک قدم دیگر آمد جلو و گفت :

- قربان ! اجازه بفرمایید عرایض چاکر جان نثار تمام بشود و بعد اگر خلافی بود این گردن بنده ، و یک شعر مناسب خواند .

قبله ی عالم اشاره ای به میرغضب کرد که بلند شد و رفت همان پس و پناه ها خودش را جا کرد و بعد اشاره ای به وزیر اعظم کرد که بگو . وزیر اعظم گفت :

- خاطر مبارک مستحضر است که چاکران درگاه مدت ها است تفریحی نداشته اند . از وقتی که حاج میرزا قم قم ، دارفانی را بدرود گفت برای بهجت خاطر همایونی هم وسیله ای فراهم نشده ، اگر اجازه بفرمایید بندگان خان زاد ترتیب کار را جوری داده ایم که هم مخاطرات آسمانی از اثر بیفتد و هم وسیله ای جدید برای بهجت خاطر همایون فراهم بشود ، و یک شعر مناسب دیگر خواند .

قبله ی عالم دستی به ریش خود کشید و گفت :

- خوب ، خوب . بگو ببینم وزیر اعظم . مثل این که قضیه دارد خوش مزه می شود .

وزیر اعظم جراتی پیدا کرد و یک قدم دیگر رفت جلو و دنبال حرفش را این طور گرفت :

- بعد هم باید به عرض برسانم که این طایفه ی قلندرها با همه ی حق نعمتی که قبله ی عالم به گردن شان دارند ، کم کم اسباب زحمت ممالک محروسه شده اند . گذشته از کارگزاران درگاه که مرتباً مراقب اعمال و گفتار آن ها هستند . شخص شخیص خانلرخان هم رفته و از نزدیک شاهد بوده که دیگر جسارت را به آن حد رسانده اند که دارند خیالات موهوم در سر می پروراند و توپ می ریزند .

به شنیدن این حرف آخر ، قبله ی عالم نیم خیز شد و برافروخته گفت :

- عجب ! توپ می ریزند ؟ چه جوری ؟ پس این وزیر دواب پدرسوخته کجا است که برود از شان یاد بگیرد ؟ تا روز مبادا آن طور در نمائیم و اصلاً پدرسوخته های احمق ، پس چرا تا حالا خبر نکرده اید ؟ هیچ معلوم هست من توی این مملکت چه کاره ام ؟

وزیر اعظم قیافه ی ماتم زده ها را به خود گرفت و گفت :

- قربان خاک پای مبارکت کردم ، چاکران جان نثار نخواستند آسودگی خاطر مبارک را به هم بزنند . حالا هم دیر نشده . می فرمایید با این طایفه چه کنیم ؟ برویم توپ هاشان را بخریم ؟ تصور می فرمایید کار به همین سادگی است ؟

قبله ی عالم مشتی روی مخده ی ترمه ی زیر دستش زد و گفت :

- من چه می دانم. تو احمق خرفت همین الان داری قضیه را به من خبر می دهی هم الان هم چاره اش را می پرسی؟ پس تو و امثال تو ، این همه مال و مکنت را برای چه حرام می کنید ؟

و بعد به فکر فرو رفت و مثل این که با خودش حرف می زند ، گفت :

- پس این پدر سوخته ی ترکش دوز باورش شده ؟ ده نمک به حرام ! به دست خودم پنج هزار سکه جایزه دادم تا دو تا از این آسمان جل ها آن سگ ملعون را غافلگیر کردند و سرش را آوردند . حالا این پدرسوخته به حساب خودش گذاشته !

بعد رو کرد به وزیر اعظم و فریاد کشید :

- حالا خود بی شعورت بگو ، چه گهی خیال داری بخوری ؟

وزیر اعظم گفت :

- این طایفه ی ضاله معتقدند که به زودی معجزی به وقوع خواهد پیوست و خودشان را برای این معجز آماده می کنند . توپ ریختن شان نشان می دهد که این معجز دست کم رسیدن به حکومت است . چاکران درگاه فکر کرده اند که به یک تیر دوشان بزنند . هم به ظهور این معجز کمک کنند و هم به رفع بلایای آسمانی در آن سه روز . به این طریق که ظاهرا میدان را برای این حضرات خالی می کنیم و آستان مبارک را به قشلاق می بریم . و از آن جا که قشلاق همایونی در ولایات جنوبی است و نزدیک به سرحد ممالک محروسه ، و رفت و آمد چاپار و ایلچی از آن جا آسانتر است ، شاید ابهت قرب جوار مبارک موجب صلح و سلام با دولت متحاب همسایه بشود و وسیله ی رفع کدورت های بین الاثنین . و به یک شعر مناسب دیگر کلام را ختم کرد .

در همین اثنا ، زمزمه ای در مجلس افتاد و جسته جسته کلمات «بارک الله » و «احسنت» به گوش قبله ی عالم هم رسید که راضی و خوشحال گفت :

-احسنت وزیر اعظم . حقا که نان و نمک ما حلال بوده . بد نقشه ای نیست . شنیده بودم که این ها مزاحم تدابیر دولت بودند . اما نمی دانستم کارشان تا این حد بالا گرفته باشد که زیر گوش ما توپ بریزند . نمک به حرام ها ! خوب دیگر چه نقشه ای برای شان کشیده ای ، ملعون ؟

وزیر اعظم خوش و خوشحال گفت :

- بقای دولت همایونی باد . هفت تا از بازارهایی را که طرف معامله ی آن ها بودند ، هفته ی پیش حکیم باشی آستان به زیارت عزرائیل مفتخر کرد . اموال شان را هم به فتوای میزان الشریعه که



معروف حضرت است ، مصادره کردیم و ترتیبی می دهیم که در غیاب سایه ی مبارکم ، این حضرات گورشان را به دست خودشان بکنند . بعد هم که مخاطرات ارضی و سماوی به میمنت و مبارکی مرتفع شد و در رکاب همایونی از قشلاق برگشتیم ، هفت نفر از سرکردگان این حضرات را قربانی قدوم مبارک می کنیم و هفتاد تاشان را شمع آجین می کنیم و باقی شان را هم حبس و تبعید . گمان می کنیم دیگر غایله بخوابد .

قبله ی عالم خوشحال و خندان ، در میان احسنت های رجال و اعیان مملکت ، قابچی باشی را صدا کرد و دستور داد هزار سکه ی طلا را در دو کیسه ی جدا بیاورد که یکی را توی دامن وزیر اعظم انداخت و دومی را به دست مبارک شمرد و نصف کرد ؛ نصفی را داد به منجم باشی و نصف دیگر را به خانلرخان ، مقرب دیوان و مجلس تمام شد .

جان دلم که شما باشید ، درست همان روزی که بار عام عالی قاپو بود ؛ اول آفتاب ، میرزا بنویس های ما بی خبر از همه جا ، سوار بر دو تاخبر بندری که از میدان مال بندها برای یک هفته کرایه کرده بودند از دروازه ی شهر رفتند بیرون . خود کلانتر محل نتوانسته بود همراه شان بیاید ، اما پیشکارش را با هفت نفر قراول همراه شان کرده بود که چهارتاشان نیزه و کمان داشتند و سه تاشان تفنگ . و همه شان سوار بر اسب و قاطر ، دنبال میرزا بنویس ها ، و با عزت و احترام تمام . آن روز تا غروب هیچ جا لنگ نکردند . ظهر کنار نهر آبی هر کدام یک لقمه نان از توی خورجین هاشان درآوردند و خوردند و بازراه افتادند تا یک روزه دو منزل رفته باشند . غروب آفتاب رسیدند به کاروان سرایی که هم ساخلوی حکومتی بود و هم چاپارخانه . و برای خوابیدن همان جا اطراق کردند . کاروان سرا آن قدر شلوغ بود تا صبح آن قدر رفت و آمد داشت که خواب به چشم میرزا بنویس های ما نیامد . این چاپار راه نیفتاده پاچاربعدی می رسید ؛ عجله کنان و هن هن کنان ، یا به طرف شهر یا به سمت ولایات . معلوم بود که یک خبر غیر عادی هست . تا صبح اسب ها شیبه کشیدند و قاطر ها سم به زمین کوبیدند و چاپارها به ماموران چاپارخانه فحش دادند و میرزااسدالله فکر و خیال بافت و هرچه ساس و کک در تمام آن کاروان سرا بود از پاچه ی شلوار و حلقه ی آستین او رفتند تو و جا خوش کردند و تا صبح درنیامدند . میرزا عبدالزکی هم حالی بهتر از او نداشت . تا عاقبت ، اول خروس خوان از جا بلند شدند و به ضرب من بمیرم تو بمیری ، پیشکار کلانتر را از خواب بیدار کردند . بعد هم قراول ها را راه انداختند که رفتند از چاه آب کشیدند و اسب و الاغ ها را تیمار کردند و بعد سرپا که رفتند از چاه آب کشیدند و اسب و الاغ ها را تیمار کردند و بعد سرپا لقمه نانی خوردند و راه افتادند . خدا عالم است که در اثر بی خوابی شب پیش بود یا علت دیگری داشت که سرراه از هر دهی می گذشتند ، میرزااسدالله به نظرش می آمد که مردم از قحطی درآمده اند یا اصلا از ترس وبا گریخته اند . همه جا خلوت و مردم همه لاغر و مردنی . فصل خرمن مدتی بود گذشته بود ، اما گاه گذاری که از کنار آبادی مفصلی رد می شدند کوپاهای کاه باقی مانده ی خرمن ها که جمع نکرده مانده بود به نظر میرزااسدالله آن قدر کوچک و بدرنگ می آمد که انگار بچه ها خاک بازی می کرده اند و این تل ها باقی مانده ی خاک بازی آن ها است . همین جور از کنار دهات مخروبه و چاه قنات های فروریخته گذشتند و گذشتند و گذشتند تا عاقبت نزدیکی های ظهر رسیدند . اول قلعه خرابه ای از دور نمایان شد . بعد چتر یک دسته درخت تبریزی که به یک گوشه

از قلعه سایه انداخته بود ، پیدا شد و بعد یک نارون بزرگ که جلوی دروازه ی ده مثل گلوله ی بزرگی بر سر چوبی نشسته بود . نه کسی به پیشبازشان آمد و نه گاو و گوسفندی جلوی پاشان سربریدند . میرزابنویس های ما چنین انتظاری هم نداشتند . اما پیشکار کلانتر که از یک فرسخی ده جلو افتاده بود و نفر اول می رفت ، حسابی بهش برخوردی بود و بلند بلند به هرچه دهاتی زبان نفهم است ، فحش می داد و خودش را لعن می کرد که چرا به چنین ماموریتی آمده . حتی تک و توک دهاتی ها که در مزارع شخم می زدند یا به ده برمی گشتند ، به محض اطن که دار و دسته ی آن ها را می دیدند درمی رفتند یا خودشان را پس و پناهی قایم می کردند . خویش این بود که یکی از قراول ها هفته ی پیش ، چپری به همین ده آمده و راه و چاه را می شناخت و گرنه حتی معلوم نبود درست آمده باشند . از دروازه ی دهکده که وارد شدند تا وسط میدانگاهی ده برسند ، هیچ کس را ندیدند ، انگار نه انگار که کسی در آن جا ساکن است . اما از تا پاله های تازه ای که به دیوار و گرد و خاکی که در هوا معلق بود ، معلوم بود که در هر خانه ای هم الان بسته شده و پشت هر دری آدم ها ایستاده اند و از لای درزی یا شکافی دارند تماشا می کنند . این را حتی پیشکار کلانتر هم فهمید . چرا که یک مرتبه از جا دررفت و به صدای بلند فریاد کشید :

- گوساله های احمق ! می ترسید بخوریم تان ؟ پدرسوخته های بد دهاتی !

و میرزا اسدالله که پشت سر الاغ می راند ، از پس همان دری که فحش خورده بود ، شنید که یکی آهسته اما خیلی خشن گفت :

- ده میرغضب ها...

و قراولی که پشت سر میرزا اسدالله می آمد مثل اینکه همین را شنید؛ که سر اسبش را کج کرد و با چکمه اش محکم یک لگد به همان در زد . و چنان زد که بند دل میرزا اسدالله پاره شد . اصلاً میرزا از وقتی پاتوی ده گذاشته بود ، دلش شروع کرده بود به شورزدن . و نمی دانست چرا هر لحظه منتظر اتفاق تازه ای بود . تا به میدانگاهی ده برسند ، اتفاق دیگری نیفتاد . پیرمرد ریش سفیدی که لابد کدخدای ده بود با دو تا از پسرهای حاجی ممرضای مرحوم وسط میدانگاهی ، زیر تک درخت توت خاک گرفته ای ایستاده بودند و دهاتی ها هرچند نفری گوشه ای از میدان کز کرده بودند . سوار ها به محض اینکه پیاده شدند میرزا اسدالله حرکتی کرد به طرف پسر بزرگ حاجی ، که در جوانی هم مکتبی بودند و خواست سلام کرده باشد ؛ اما آن هردوتا سرهاشان را پایین انداختند و به او محل نگذاشتند . پیشکار کلانتر از اسب که پیاده شد ، به جای سلام بچه های حاجی ، رو به کدخدا داد زد :

- لابد کاه و جو هم تو این خراب شده گیر نمی آید . هان؟

که پسر بزرگ حاجی دوید جلو ؛ نیمچه تعظیمی کرد و گفت :

- اختیار دارید قربان ! منزل خودتان است .

و چند نفر از دهاتی هارا صدا کرد که هر کدام از یک گوشه میدان دویدند جلو و افسار اسب والاغ ها را گرفتند و بردند و همه ی جماعت به دنبال پیشکار کلانتر وارد خانه ی اربابی شدند که تر و تمیزتر بود و آب و جارو شده بود و تاپاله به دیوارهاش نچسبیده بود و باغچه ی کوچکی و حوضک آبی داشت . تا اتاق دم در را برای قراول ها خالی کنند و دیگران بروند توی پنجدری ، میرزااسدالله به هوای سر و رو صفا دادن رفت لب حوض ، تا شاید بتواند دو کلمه ای با هم مکتبی قدیمش بگوید ؛ و داشت یواش یواش آب به سر و صورتش می زد که یکی از دهاتی ها به عنوان آب ریختن روی دستش آمد جلو و تکه کاغذی گذاشت توی جیب قبای میرزا . میرزا دستش را که خشک کرد از همان دهاتی سراغ گوشه ی خلوت خانه را گرفت و تا یارو بدود و آفتابه را آب کند ، او خودش را به آن جا رسانید و کاغذ را درآورده و خط هم مکتبی قدیم خودش را شناخت که نوشته بود : «تکلیف همکارت معلوم است ، اما تو دیگر چرا ؟» عرق سردی بر پیشانی میرزا نشست و نفس بلندی کشید و همان طور سرپا قلم دانش را از زیر پرشالش بیرون آورد ، و پشت همان تکه کاغذ نوشت : «به روح پدرت من اصلا نمی دانم کجا به کجاست . دارم دیوانه می شوم . یک جوری خودت را به من برسان . » و تا یارو با آفتابه برسد ، میرزااسدالله تکه کاغذ را به دستش داد و قلم دانش را بست و زد پرشالش و برگشت پیش دیگران . بعد هم ناهار آوردند و همه ساکت و آرام غذا خوردند و سفره که برچیده شد ، میرزا اسدالله خستگی راه و بی خوابی شب پیش را بهانه کرد و به این عذر که در خواب خروپف می کند ، رفت توی زاویه ای که پهلوی پنجدری بود دراز کشید ، به هوای این که شاید یکی از پسرهای حاجی به سراغش بیاید . همین طور هم شد . یعنی یک ساعتی که گذشت ، در اتاق آهسته باز شد و پسر بزرگ حاجی آمد تو . و بی مقدمه با لحنی سرزنش آمیز ، اما خیلی آهسته گفت :

- خوشم باشد میرزا . چشم ماروشن . حالا دیگر کارت به این جا کشیده که شده ای آتش بیار معرکه ی دیگران ؟ خودت را هم به نفهمی می زنی ؟ پس چه شد آن حرف وسخن ها؟ و آن دست و دل پاکی ها ؟ و آن همه درس و مکتب و اصول و فروع ؟

میرزا به همان آهستگی گفت :

- من این گوشه کنایه ها را نمی فهمم حسن آقا ...و بعد سیر تا پیاز آن چه را که میان او و میرزا عبدالزکی گذشته بود برای حسن آقا تعریف کرد ، و آن چه را دم در خانه ی پدری آن ها دیده

بود با آنچه از مشهدی رمضان علاف شنیده بود ، و مشورتی که با خان دایی کرده بود ، همه را گفت و عاقبت افزود :

- ...و حالا هم این جا نان و نم ک تو را می خورم ، هنوز نمی دانستم دنیا دست کیست و من چه باید بکنم . شاید باور نکنی ، اما به این مسافرت هم بیشتر از این جهت رضایت دادم که توی شهر ، بوی شلوغی می آمد . بعد هم به خود گفتم می روی می بینی اگر واقعا سر ارث و میراث دعوا دارند ، خودت کدخدامنشی کارشان را اصلاح می کنی و نمی گذاری میزان الشریعه آدمی از آب و گل آلود میان برارد ها ماهی بگیرد .

حسن آقا به شنیدن این حرف ها راحت تر نشست و گفت :

- عجب روزگاری شده ! آدم به چشم و گوش خودش هم نمی تواند اعتماد کند .  
میرزا اسدالله گفت :

- می خواهی بکن ، می خواهی نکن . من هیچ وقت دست به کاری نزده ام که لازم باشد توجیهش کنم . هرکاری خودش باید موجه خودش باشد . حالا بگو ببینم چه طور شد که کار به این جاها ختم شد ؟

حسن آقا گفت :

- چه می دانیم . لابد تا این جایش را می دانی که بابامان را چیز خور کردند . بعد هم ختم که برچیده شد هر سه تایی مان را بردند داروغگی . من و دوتا داداش ها م را . و یک کاغذ بلند بالا گذاشتند جلوی مان که رضایت بدهید وامضا کنید یا توی حبس پیوسید . برادر کوچیکه را هم - اصغر را می گویم - کردند توی هلفدونی ، مثلاً به عنوان گروگان . و من و برادرم را هفته پیش با دوتا مامورفرستادند که بیاییم سراملاک و به انتظار نماینده ی قانون و شرع ، یعنی شماها ، باشیم که وقتی آمدید کار را تمام کنیم و برگردیم تا برادرمان را آزاد کنند . تو باید از این قضایا خبردارباشی میرزا . آخر چه طور می شود آدم ندانسته بلند شود راه بیفتد ...

- پس قضیه ی اختلاف و مصالحه چه بود ؟

حسن آقا گفت :

- اختلاف کدام است ؟ مصالحه کدام است ؟ این ها را این پدرسوخته ی گردن کلفت ، میزان الشریعه از خودش درآورده . گذاشته اند پس گردن مان که یک سوم املاک وقف ، متولیش هم میزان الشریعه ؛ از چهار دانگ باقی ، دودانگش مال خواجه نورالدین وزیر ، یک دانگ مال شخص کلانتر ، یک دانگ آخری هم مال سر کار و همکارتان . و همه ملک تازه چه قدر است ؟ چهارپارچه

آبادی با هفت رشته قنات . کور و کچل های من و برادرها هم بروند گدایی . حالا فهمیدی ؟  
اختلاف سر این لحاف بی صاحب است ؛ نه میان ما برادرها .

میرزا اسدالله سرش را زیرانداخت و گفت :

- مرا بگو که گول این سید جد کمرزده را خوردم . خوبیش این است که میزان الشریعه نمی داند دست من هم در این کار هست . من اصلا برای همان حرف و سخن کهنه ای که باهاش داشتم ، گفتم این روزها شهر نباشم بهتر است . می دانستم که اگر بمانم یک کاری دستم می دهد . اگر بداند باز من تو این جور کارها دخالت کرده ام . این دفعه دیگر از شهر بیرونم می کند .  
حسن آقا گفت :

- ای بابا ، تو هم عجب ساده ای ! از بس دم در آن مسجد نشسته ای و هی آمد و رفت این مردکه ی گردن کلفت را دیده ای ، خیال کرده ای همه ی کارهای دنیا به میزان الشریعه ختم می شود . و بعد هم میزان الشریعه خودش خواسته که تو را در این کار شرکت بدهد . چون می دانسته که به امضای این همکار سرکار ، آب سبیل هم به آدم نمی دهند . خامت کرده اند میرزا . مرا بگو که خیال می کردم چشمت را با مال دنیا بسته اند . حالا واقعا راست می گویی ؟  
میرزا که بدجوری بغض گلوش را گرفته بود ، گفت :

- چه بگویم حسن آقا...؟ بهتر است تو حرفی بزنی . بگو ببینم چرا آن مرحوم را چیز خور کردند ؟  
آخر که این کار را کرد ؟  
حسن آقا گفت :

- عاقبت ، خیر خواهیش باعث مرگش شد . هفته ای یک روز ناهار نمی آمد خانه و همان در حجره کباب بازار می خورد . میگفت حالا که لاشه ی قصاب ها را من می دهم ، باید ببینم این کبابی ها چه به خورد مردم می دهند . بیا ! عاقبت دید که چه زهر ماری به خورد مردم می دهند . هر روز پنج شنبه عادتش این بود . ناهارش را که می خورد در حجره را از تو می بست و پادوش را می فرستاد ناهار و دراز می کشید . عصر همان روز من وقتی رفتم در حجره ، دیدم پادوش پشت در نشسته و در از تو هنوز بسته است . دلم هری ریخت تو . عاقبت در را شکستیم و دیدیم سیاه شده . مثل قیر ؛ و لب ها قاچ خورده ... لابد خان داییت باقیش را برات تعریف کرد . پیدا بود که چیزی توی کبابش ریخته اند .

میرزا پرسید :

- آخر که ؟ که همچه کاری کرده بود ؟

حسن آقا گفت :

- معلوم است . کبابی قسم می خورد که از مایه ی کباب آن روز صد و چند تا مشتری را راه انداخته . نشانی یکی یکی شان را هم به اسم و رسم داد . دست بر قضا سرایدار تیمچه هم ، همان روز ناهار کباب خورده بود ؛ کبابش را هم همین پادوی بابام برایش از در دکان آورده بود . اما زهر را فقط تو کباب بابام کرده بودند . آن های دیگر هیچ کدام طوری شان نشده بود .

میرزا باز پرسید :

- آخر بابا فهمید آن که این کار را کرده که بوده ؟ و چه نفعی برایش داشته ؟ همین ول کردید ، رفت ؟

حسن آقا از سر بی حوصلگی گفت:

-ای بابا تو چه ساده ای ! از همان اول معلوم بود . همان روز توی مجلس ختم ، سرایدار آمد پهلوی من نشست و گفت که وقتی پادوی بابام از در دکان کبابی برگشت ، اول سینی کباب مرا گذاشت دم در حجره ام و من مشغول خوردن شده بودم که دیدم سینی کباب باباتان را هم گذاشت روی پیشخوان حجره اش و رفت از آب انبار تیمچه برایش آب خنک بیاورد ؛ که یکی از این قلندرها منقل اسفند به دست ، رسید جلوی بساط حجره ی حاجی و دولا شد روی پیشخوان و بساط را دود داد و حاجی هم از حجره درآمد نیازی بهش داد و یارو رفت . بعد هم پسره ی پادو از آب انبار برگشت و کاسه ی آب را گذاشت پهلوی سینی کباب و رفت پی کارش .

میرزا گفت :

- خوب پیدا است که کار ، کار همان قلندره بوده . هیچ کاریش نکردید؟

حسن آقا گفت :

- چه کارش می توانستیم بکنیم ؟ همه شان شبیه هم اند . هر کدام یک قبضه ریش اند و یک پیراهن دراز سفید . یخه ی کدام شان را بگیرم ؟ مگر اصلا فرصت تحقیق بود ؟ ختم برچیده نشده ، این اوضاع پیش آمد که می بینی . و تازه من قسم می خورم که یارو حتما قلندر نبوده . وقتی اموالش را این جوری دارند سگ خور می کنند که جرات می کند بگوید ، کار ، کار قلندرها بوده ؟ تو مگر خودت نمی گویی باید دید نفع کشتن حاجی به که می رسیده ؟ بفرمایید ! به کلانتر می رسیده و به میزان الشریعه و به خواجه نورالدین . دیگر قلندرها این وسط چه کاره اند ؟ قلندرها اگر نفعی داشتند در حیات بابام بود ، که آن قدر کمک شان می کرد . به نظر ما کار ، کار حکومت است . کسی را به لباس مبدل فرستاده اند تا حاجی را چیز خور کند . تازه حاجی ما تنها نبوده . شش تای دیگر از سرشناس های شهر درست در همان روزها مرده اند . یکی توی حمام سخته کرده ؛ آن یکی اصلا سر به نیست شده و همین جور ... و ما می دانیم که آن شش تای دیگر هم درست وضع

حاجی ما را داشته اند . یعنی همه شان آدم هایی بوده اند سرشناس ، که دست شان به دهن شان می رسیده و بعد هم سر سپرده ی «شخص واحد» بوده اند .  
میرزا اسدالله پرسید :

-شخص واحد که باشد ؟

حسن آقا آهسته تر از معمول گفت :

- تراب کوی حق ، حضرت ترکش دوز .

میرزا گفت :

-آهاه ! رییس قلندرها را می گویی . پس درست است که حکومت برای قلندرها خواب های بد دیده ؟ خوب حالا تکلیف من چیست ؟ چه باید بکنم ؟  
حسن آقا گفت :

- من چه می دانم میرزا . هرکسی یک تکلیفی دارد . تو آدمی هستی عاقل و بالغ . سواد و تجربه ات هم خیلی بیش از آن هااست که آدمی مثل من بتواند برای تکلیف مشخص کند . تکلیف من و برادرهایم این است که شده به قیمت از دست دادن تمام این املاک ، جان مان را حفظ کنیم .  
میرزا اسدالله پرید وسط حرف حسن آقا و گفت :

- این که نشد . آن وقت از کجا زندگی می کنید ؟ تو که می دانی دفاع از مال و جان در حکم جهاد است .

حسن آقا گفت :

- نه میرزا . آن وقت ها گذشت که می گفتند اگر کسی به خاطر مالش کشته بشود ، شهید است . این اعتقاد را آدم های نوکیسه از خودشان در آورده اند . مال دنیا آن قدرها ارزش ندارد که خون آدم پایش بریزد . این روزها کسی شهید است که به خاطر ایمانش شهید بشود و به خاطر ایمانش مالش را فدا کند . پدرم آن کار را کرد و ما این کار را می کنیم . غم برو بچه های مان را نداریم . چون همه شان را سرشکن کرده ایم توی قوم و خویش ها . بعد هم تنها نیستیم . تراب کوی حق را داریم . با همه ی اهل حق .

میرزا اسدالله مدتی به او نگاه کرد ، بعد پرسید :

- آخر این پدر مرحوم شما چه هیزم تری به میزان الشریعه فروخته بود؟

حسن آقا گفت :

- ای بابا ، تو کجای کاری ؟ سرهمین قضیه ی اهل حق باهانش بگومگو پیدا کرده بود دیگر . اصلا بابام آخر عمری رعایت ظاهر را هم نمی کرد . به جای این که مثل دیگران سال به سال برود و



یک چیزی از اموالش را با یک ملا ، دست گردان کند و صدای این میزان الشریعه را بخواباند ؛ خودم بودم که در حضور یکی شان درآمد ، گفت : «آدم تا خودش را شناخت ، خدا شد . چرا که خدایی به خود آیی است . » سر همین حرف قرار بود حتی تکفیرش هم بکنند . آن وقت دیگر کار بدتر می شد . می دانی که تکیه ی دباغ خانه را هم فقط برای کمک به اهل حق راه انداخته بود . خدایامرز سرش را در راه ایمانش داد . درست است که از ما چنان رشادت ها نمی آید ؛ اما برای رسیدن به حق ، به عدد خلائق مردم ، راه هست . بعد چند دقیقه ای سکوت کردند که در آن میرزا اسدالله پابه پا شد ، بعد گفت :

- خوب حسن آقا ! تکلیف من روشن شد . من به این راه و رسم تازه ی شما اعتقادی ندارم . اما با همان راه و رسم های قدیمی می دانم تکلیفم چیست . برای ایمان داشتم ، حتما لازم نیست آدم دنبال راه و رسم تازه بگردد . ایمان هرچه کهنه تر بهتر . به هرصورت من صاحب اختیار خط و امضای خودم که هستم . میرزا عبدالزکی را اگر توانستم راضی می کنم ، اگر هم راضی نشد که بدا به حال خودش .  
حسن آقا گفت :

- برایت گفتم که چون پای زور در کار است ، ما همه مان از این مال چشم پوشیده ایم . تو را هم همین پای زور به این جا فرستاده ؛ مواظب باش برای خودت دردسر نتراشی . خبر داریم که حکومت برای اهل این طریقه خیال های بد دارد . زن و بچه های تو که گناهی نکرده اند ....  
میرزااسدالله حرف دوست زمان کودکیش را برید و گفت :

- حسن آقای عزیز ! زن و بچه های آدم نمی توانند عذر همه ی گناه های آدم باشند . اگر پای درد دل میرغضب ها هم بنشینی از این مقوله آن قدر دلت را می سوزانند که خیال می کنی به خاطر زن و بچه شان با میرغضبی حج اکبر می کنند ، یا جهاد ، ، که بچه هام گرسنگی سرشان نمی شود که خدا خودش می داند توی دل من چه خبرهاست . و از این بهانه ها ... غافل از این که اگر از راه میرغضبی بچه هایت را نان بدهی ، دیگر تعجبی ندارد اگر هرکدام شان یک قاتل خونی بار بیایند . چون با هر لقمه نانی یک جرعه از خون مردم را سرکشیده اند . و ریختن خون مردم را لازمه ی زندگی می دانند . لقمه ی حرام که قدما می گفتند ، یعنی همین . برای دو تا الف بچه ی ما خدا بزرگ است . فعلا هم پاشو برو بگذار کمی بخوابم .

اما بعد از رفتن حسن آقا ، میرزا اسدالله اصلا نتوانست بخوابد . همان طور که دراز کشیده بود . هی به خودش پیچید و هی فکر کرد . تا دیگران از خواب بیدار شدند ؛ و دهاتی های خدمتکار عصرانه

آوردند ؛ در مجمعه های بزرگ ، با نان لواش تازه و پنیر و گردو ، و بعد همگی سواره بیرون رفتند تا هم هوایی بخورند و هم سری به املاک حاجی مرحوم بزنند .

خستگی چهارپاها در رفته بود و سرحال بودند و آفتاب عصر می چسبید و تفنگ دارها خودشان را آماده می کردند تا شکاری بزنند . از آبادی که دور شدند ، میرزااسدالله خودش را به همکارش رساند و سعی کرد تا از دیگران عقب بمانند و بعد این طور شروع کرد :

- ای والله اولاد پیغمبر ! فکر نمی کردم دست همکارت راتوی همچو خنسی بگذاری .

میرزا عبدالزکی براق شد و تعجب کنان گفت :

- چه خنسی جانم ؟ مگر چه خبر شده ؟

میرزااسدالله گفت :

- خودت را به نفهمی زن آقا سید ! می خواهند اموال این بیچاره ها را مصادره کنند و آن وقت تو می خواهی من پای سندش را امضا کنم ؟ بعد از یک عمر رفاقت ، حالا من بیایم بشوم زینت المجالس سند مصادره ی اموال این بندگان خدا ؟ فقط همین کارم مانده ؟

میرزا عبدالزکی با اوقات تلخی گفت :

-جانم ! تو هم که همه اش پسه ی این یک قلم امضای خودت را تو سر ما می زنی . خیال کرده ای نوبرش را آورده ای ؟ ما خواستیم خیر کرده باشیم ، گفتیم این نان از گلوی بچه های تو برود پایین . مردم برای این جور کارها سرمی شکنند جانم ! دیگر این پرت و پلاها کدام است ؟ هر روز خواب تازه می بینی ؟ اصلا با آن یک وجب میز تحریرت هوا برت داشته ؟ خیال کرده ای چه کاره ای جانم ؟ هرچه احترام ...

میرزااسدالله با عصبانیت کلامش را برید که :

- قباحت دارد سید ! من نه خودم هیچ وقت کاره ای بوده ام ، نه هیچ کدام از اجدادم هوس ضبط املاک مردم را به سرداشته اند ، تا آن جایی که من یادم است ماها پدر در پدر از راه قلم نان خورده ایم . اما هیچ وقت ، هیچ کدام مان قلم توی خون و مال مردم نزده ایم . حالا تو پسر ناخلف پیغمبر ، ما را برداشته ای آورده ای که یک امضا بدهیم و یک دانگ و اموال حاجی را صاحب بشویم ؟ آقا سید ! تو اگر مجبوری برای بستن در دهن زنت یا برای بستن پاهاش به این رذالت ها تن در بدهی ، زن و بچه ی من به نان و پنیر عادت کرده اند ...

که میرزا عبدالزکی ، دیوانه وار ، فریاد کشید :

- مگر عقلت کم شده جانم ؟

و چنان فریادی که پیشکار کلانتر و بچه های حاجی از یک میدان جلوتر برگشتند که ببینند چه خبر شده است . میرزا بنویس های ما که دیدند بدجوری شده است آرام گرفتند و مدتی ساکت الاغ راندند تا از دیگران فاصله ی بیش تر ی گرفتند و این بار میرزا عبدالزکی به حرف آمد و با صدایی لرزان گفت :

- به سر جدم قسم ، من الان این حرف ها را از دهان تو می شنوم . هرگز هیچ حرف ها نبوده ، جانم . که سهم ما چه باشد و چه نباشد . یک سوم اموال وقف ، بقیه مصالحه میان بچه ها . به من و تو هم اگر دل شان خواست چیزی می دهند ، جانم . طاقشالی ، پولی یا اسب و استری . وگرنه هیچ چی . میرزا اسدالله ریشخندکنان پرسید :

- پس این معامله ی نان و آب داری که دهننت را آب انداخته ، همین بود ؟ و برای این کار اصلاً چه حاجت به این همه مامور تفنگ به کول ؟ و چه حاجتی به دخالت شخص کلانتر ؟  
میرزا عبدالزکی گفت : جان من ! آخر چند بار باید گفت که بچه های حاجی دعوا دارند . مگر ندیده ای ، جانم ! که به خاطر مال دنیا ، برادر چشم برادر را درمی آورد ؟ کلانتر هم برای این دخالت کرد که مال وقف ، مال مردم است . دیگر این حرف ها را از کجا درآورده ای ، جانم ؟  
میرزا اسدالله گفت :

- دعوا ندارد آقا سید ! بگو ببینم اگر همان متنی را جلوت بگذارند که من گفتم ، امضا می کنی یا نه ؟

همکارش پرسید :

- نمی فهمم جانم . چه متنی را ؟

میرزا اسدالله گفت :

- این که یک سوم اموال وقف ، یک سوم دیگر ، یعنی دو دانگش مال خواجه نورالدین ، و یک سوم نصفش مال کلانتر و نصفش مال ما دو نفر . این متن را امضا می کنی یا نه ؟  
میرزا عبدالزکی دهنه ی الاغش را کشید و ایستاد و بربر به همکارش نگاه کرد و گفت :  
- نه جانم ! اصلاً هیچ قراری نبوده . من همان چیزی را امضا می کنم که با میزان الشریعه گفتم و شنیدم .

میرزا اسدالله گفت :

- خوب . حالا آمدیم و میزان الشریعه تو را خام کرده باشد ؛ آن وقت چه می کنی ؟

همکارش گفت :

- جانم ! نمی دانم بااین میزان الشریعه چه پدر کشتگی ای داری که این طور بهش مظنونی . نمی فهمم . جانم !

میرزا اسدالله گفت :

- صحبت از ظن نیست آقا سید! صحبت از یقین است. و این وردست کلانتر هم با تمام قراول هاش برای این همراه ما نیامده اند که باد سر دل ما را بزنند . و اصلا دعوایی هم میان بچه های حاجی نیست . میزان الشریعه نوشته داده دست این پیشکار کلانتر و موبه مو حالیش کرده چه بکند ... و بعد آن چه را که پسر بزرگ حاجی گفته عینا برای همکارش تعریف کرد . و همین طور که میرزا اسدالله تعریف می کرد ، میرزا عبدالزکی رنگ می گذشت و رنگ برمی داشت تا شد مثل گچ دیوار . حرف میرزا اسدالله که تمام شد ، چیزی نمانده بود که میرزا عبدالزکی از الاغ بیفتد زمین . چنان حالی شده بود که نگو. میرزا اسدالله که این حالات را دید از سر دلسوزی گفت :

- چت شده آقا سید؟! میزان الشریعه خامت کرده ، هان ؟

همکارش گفت :

- قضیه از خام کردن گذشته ، جانم ! یاد این افتادم که وقتی می خواستم از پیشش بیایم بیرون ، همان دم در گفت : «البته شما خودتان وارد هستید . اما برای این که مبادا خدای نکرده حقی ناحق بشود ، من یک یادداشت داده ام دست کلانتر که اگر اشکالی پیدا کردید نگاهی بهش بکنید .» و حالا می فهمم که غرض از یادداشت چه بوده ، جانم ! خوب نقشه کشیده و دست ما را بسته . بدبختی این جاست جانم ، که در چنان روزهایی که از دست این زنکه آن جور به عذاب آمده بودم ، باید این پدرسگ بفرستد دنبال من .

میرزا اسدالله گفت:

- وحشت ندارد آقا سید ! تکلیف من روشن است . زیر همچه سندهایی را امضا نمی کنم . تو خود دانی . فکرهایت را بکن و تصمیم بگیر . بی من هم می توانی کارت را بکنی . آن یادداشت هم لابد حالا دست پیشکار کلانتر است . می گوییم درش بیاورد و همین امشب خیالش را راحت می کنیم ، به هر صورت تو خود دانی .

میرزا عبدالزکی گفت :

- چه می گویی ، جانم ؟ تو خود دانی کدام است ؟ من اگر تنها این کاره بودم چرا پای تو را می کشیدم وسط ، جانم ؟

میرزا اسدالله گفت :

- من از اول بهت گفتم که وقتی پای میزان الشریعه و کلانتر در کاری هست ، پیداست که قضیه آب برمی دارد . لابد میزان الشریعه به تو اطمینان داشته که فرستادت دنبال این کار . مرا که نفرستاده . من هم اگر دخالتی کرده ام به خاطر تو بوده . تا حالا رفیق و همکار بودیم - بعد هم هستیم - اما توقع این جور کارها را ، دیگر از من نداشته باش .  
همکارش گفت :

- کلیات نباف ، جانم ! حالا دیگر دوربرداشته ! بگذار ، جانم ، ببینم چه غلطی باید کرد . خیال می کنی اگر ما این کار را نکنیم ، دنیا امرش لنگ می ماند ؟ قول بهت می دهم دیگران با سربیاوند ، جانم . در این صورت آدم خودش را به دردسر بیندازد ؟  
میرزااسدالله گفت :

- اگر هم دردسری داشته باشد ، برای من بیش تر است ، با آن برو بچه ها . اما خدا زنده اش بگذارد . خان داییم هست . بعد هم آن یک وجب میزتحریر ، به قول تو ، چندان چنگی به دل نمی زند . به هر صورت دردسر تو کم تر است .  
میرزا عبدالزکی گفت :

- از کجا، جانم ؟ که گفته ؟ دردسر که کم و زیاد ندارد ، جانم ! درست است که من پابند بچه نیستم ، اما غیر از بچه خیلی چیزهای دیگر دارم . بعد هم ببینم ، جانم ، مالک این آبادی ها چه ورثه ی حاجی باشند ، چه یک نفر دیگر ، برای این دهاتی ها چه فرق می کند ؟ حالا که قضیه از اصل خراب است ، جانم ، چرا من و تو خودمان را به دردسر بیندازیم ؟ مدعی اصلی این دهاتی ها هستند که می بینی حرفی ندارند ، جانم .  
میرزااسدالله گفت :

- نشینیدی دیروز که وارد می شدیم از پشت در چه فحشی بهمان دادند ؟ مردم دست شان کوتاه است ، وگرنه خیال می کنی ما را راه می دادند ؟ بعد هم درست است که کار از اصل خراب است و از دست من و تو شاید کاری ساخته نباشد ؛ اما این وضع را که من و تو نگذاشته ایم . بگذار همان دیگران خراب ترش کنند . من کاری ندارم به این که وقتی مالک یک آبادی کسانی مثل بچه های حاجی باشند ، خلق خدا راحت ترند ، تا مالک شان آدمی باشد که سهم اربابی اش را به زور تفنگ دار حکومتی و دولا پهن از مردم در بیاورد ، از این هم بگذریم که صحبت «الزرع للزرع» مال خیلی سال ها پیش از این است ؛ اما از همه ی این ها گذشته ، این را از من داشته باش که وقتی از دستت کاری برای مردم بر نمی آید ، بهتر است دست کم نجابت خودت را حفظ کنی . تکلیف ما این است که در این مظلومه شرکت نکنیم . اما این که چه ما این کار را نکنیم ، چه نکنیم ، این

جورکارها هیچ وقت لنگ نمی ماند ، درست به کار میرغضب ها می ماند . حق مطلب این است که با این جور حکومت ها همیشه احتیاج به میرغضب هست ، درست ؟ اما درست است که هر آدمی با همین استدلال برود و میرغضبی را قبول کند ؟ و به خودش بگوید :

«فلان بابا که خون کرده و عاقبت باید کشته شود ، چه فرقی می کند که من حکم را اجرا کنم یا دیگری ؟» با این حرف و سخن ها فقط حرص را می شود راضی کرد نه عقل را .

جان دلم که شما باشید ، به این جا حرف و سخن دو میرزا بنویس ما تمام شد ، و رکاب زدند تا به دیگران برسند و در ظاهر به عنوان تهیه ی فهرست مزرعه ها و مقدار بذرافشان املاک و آبگیر قنات ها ، قلمی روی کاغذ بیاورند . در همین مدت تیر و ترقه ی قراول ها مدام شنیده می شد که وقتی برگشتند ، دو سه تایی خرگوش زده بودند که خودشان نمی خوردند و لاشه ی سفید آن ها را با گوش های دراز و لس ، جلوی سگ های ده انداختند ؛ و ده پانزده تایی هم کبوتر چاهی زده بودند که برای شام شان کباب کردند . آن شب حرف و سخنی پیش نیامد . چون هنوز یکی دوتا از آبادی ها که با ده اصلی فاصله داشت ، مانده بود ؛ و باید روز بعد زرع و پیمانش می کردند . ناچار روز بعد را هم به این کار گذراندند . و در این مدت ، میرزا بنویس های ما حسابی از کم و کیف کار سر درآوردند و گاهی در گوشی ، و مخفی از چشم پیشکار و قراول هایش ، با بچه های حاجی حرف و سخنی زدند و به آن ها حالی کردند که اهل این کار نیستند ؛ و زمینه سازی ها و مشورت ها ، برای این که چه جوری اهل ده را از شر این قراول ها خلاص کنند ؛ و قراول ها در همین مدت یک بز چاق سنگین را که از گله عقب مانده بود ، به عنوان شکار زدند و بعد که معلوم شد مخصوصا عوضی گرفته بودند ، هیچ کس بهشان حرفی نزد ، و باز در همین مدت میرزااسدالله همه اش در فکر قلندرها بود وایمان جاندار و تازه ای که در دل حاجی و پسرهایش بیدار کرده بودند ؛ و نیز در همین مدت میرزا عبدالزکی تنها که می ماند مثل برج زهر مار بود و نمی دانست چرا دلش می خواهد کاسه کوزه ی تمام این قضایا را سرزنش بشکند ، اما نه رویش می شد با میرزااسدالله از این مقوله حرفی بزند و نه کس دیگری را در ده می شناخت . و حتی به فکرش رسید که : «آخرش اینه که دست از سر زنک و زور می دارم و جانم را می خرم .» اما همین طور ساکت بود و آن چه را که در دل داشت با هیچ کس در میان نگذاشت . و اول غروب یک قاصد مخفی از شهر رسید که فوری رفت سراغ حسن آقا و خبرهایی به او داد که به زودی می فهمیم .

شب ، شام که خورده شد و سفره را جمع کردند ، پیشکار کلانتر بی خبر از آن چه میان میرزابنویس های ما و بچه های حاجی گذشته بودو بی خبر از وقایع شهر ، سر حرف را باز کرد و گفت :

- خوب ، مثل این که کار ما دیگر تمام شده است . در ثانی بیش از این هم نباید سربار آقازاده های حاجی مرحوم شد که ان شاءالله نور از قبرش ببارد .

بعد دونفر از قراول ها را صدا کرد و در گوش یکی شان چیزی گفت که رفت بیرون و دیگری را گفت همان دم در پنجدری بنشیند وبعد حرفش را این جور دنبال کرد :

- بله ، عرض می کردم که هرچه زودتر باید رفع زحمت کرد ، در ثانی ، جناب کلانتر هم در شهر منتظرند ، باید هرچه زودتر برگردیم . در ثالث ، تا آقایان سند را تنظیم کنند ، فرستادم کدخدا و ریش سفید های محل را خبر کنند که بیایند زیر ورقه ها را امضا بگذارند . چه طور است ؟

بعد دست کرد توی جیبش و کاغذ تاشده ای را درآورد و گذاشت جلوی روی میرزا عبدالزکی . میرزا در حالی که رنگ به صورتش نبود ، کاغذ را برداشت و باز کرد و خواند ؛ بعد آن را داد به دست میرزااسدالله که او هم در حالی که سرتکان می داد ، خواند و داد به دست پسر بزرگ حاجی . حسن آقا پس از خواندن کاغذ دو سه دفعه دستش را به هم مالید و گفت :

- خوب ! بله دیگر . ریش و قیچی دست خود آقایان است . بنده چه کاره ام ؟ و ساکت شد . بعد از او میرزااسدالله به حرف آمد و گفت :

-روزی که این آقا سید فرستاد دنبال من و در این کار کمک خواست ، صحبت از این بود که ورثه ی مرحوم حاجی به پا در میانی جناب میزان الشریعه تصمیم به مصالحه گرفته اند و می خواهند برای این که نام نیکی از پدرشان بماند ، یک سوم اموالش را وقف کنند . اما این طور که در این کاغذ نوشته ، غیر از وقف ثلث اموال صحبت از مصالحه ی باقی املاک است به اشخاص دیگر . ما همیشه قراری نداشته ایم .

پیشکار کلانتر که انتظار کوچک ترین اما را نداشت ، گفت :

- بر فرض که فرمایش سرکار درست باشد ، این دست خط جناب میزان الشریعه است ، و فرمایش سرکار اجتهاد در مقابل نص است . در ثانی ، ورثه ی مرحوم حاجی این جا حی و حاضرند . وکیل و وصی هم نمی خواهند .

میرزااسدالله گفت :

- اگر برادر مرا به عنوان گروگان حبس کرده بودند ، چاره ای جز این نداشتم که گردن به هر حرف زوری بگذارم .

و میرزا عبدالزکی دنبال کرد که :

- جانم ! تمام ورثه ی حاجی که حاضر نیستند . یکی شان حبس است جانم ، و چهارتا دختر هم دارد و مادرشان هم زنده است و سهم می برد . از تمام این ورثه ، فقط این دونفر حاضرند جانم .

بعد رو کرد به حسن آقا و پرسید :

- بینم ، جانم ، شاید شما وکالت نامه ای از دیگران داشته باشید . در این صورت البته قضیه فرق می کند جانم .

حسن آقا گفت :

- ما نمی دانستیم که ازمان چه می خواهند ، وگرنه تهیه کردن یک وکالت نامه کاری نداشت . پیشکار کلانتر که مات و مبهوت به این مکالمه گوش می کرد و می دید که اوضاع بدجوری دارد عوض می شود ، دخالت کرد و گفت :

- میرزا مگر یادت نیست میزان الشریعه دم در به تو چی گفت ؟ در ثانی ، نکند خیال کرده ای چانه بزنی تا سهم خودت را بیش تر کنی ؟ اگر ورثه ی حاجی هم رضایت داده باشند ، من نمی گذارم . در ثالث ، مگر تو نمی دانستی که برای امضای صلح نامه ، وجود همه ی این ها که حالا می شماری لازم است که وقتی شهر بودیم صدایت در نیامد ؟ تازه حالا هم عزا ندارد ، شما سند را بنویسید ، همه حضار امضا می کنیم ، و امضای اشخاص غایب را هم ، به شهر که برگشتیم به راحتی می گیریم .

میرزا عبدالزکی برافروخته و عصبانی گفت :

- ما هم چه سندی را نه می نویسیم ، جانم ، نه امضا می کنیم .  
پیشکار گفت :

-عجب ! آقا سید چه طور این دفعه جوشی شدی ؟ در ثانی ، نکند شوخی می کنی ؟ یا شاید کاسه ی داغ تر شده ای ؟

میرزا عبدالزکی گفت :

- هیچ کدام ، جانم !

پیشکار کلانتر که هنوز باورش نمی شد وضع عوض شده ، رو کرد به بچه های حاجی و گفت :

- شما چه می گوئید ؟ در ثانی ، شاید شما هم در این بند و بست شرکت دارید ؟

این بار میرزا اسدالله به حرف آمد که :

- در ثانی ، در ثانی کدام است ؟ چرا برای مردم پاپوش می دوزی ؟ این بیچاره ها مگر جرات دارند حرف بزنند ؟

و میرزا عبدالزکی دنبال کرد که :

- جانم ! حضرت پیشکار ! گفتم که این دو نفر تنها نیستند . من قول می دهم که اگر سند نوشته و حاضر را ، جانم ، جلوی این ها بگذاری فوراً امضا بکنند . البته حسن آقا خط و ربطش از ما هم بهتر



است . جانم . اما چون از طرف دعواست ، نوشته اش قبول نیست . فردا خدای نکرده باعث دردسر خود سرکار می شود ، جانم . و می گویند به زور ازشان سند گرفته ای . صلاح خود شما نیست جانم ، که در این کار عجله بشود . بگذاریم و کالت نامه از دیگران بیاید یا همه حضور داشته باشند ، جانم ، آن وقت اگر ما را بگویی باز برای مان سهمی قایل شده اند ، جانم ، اما سرکار که هیچ کلاهی از این نمد ندارید ، چرا کاسه ی از آتش داغ تر بشوید ؟ به ، جانم ؟  
پیشکار گفت :

- عجب ! حالا دیگر برای من هم تکلیف معین می کنید ؟ در ثانی ، نکند همه تان دست به یکی کرده باشید ؟  
میرزااسدالله گفت :

- هرچه هست همین است . از دست ما دو نفر کاری بر نمی آید .  
پیشکار که دیگر حوصله اش سرآمده بود ، گفت :

- ببین آمیرزا عبدالزکی ، تکلیف این میرزااسدالله معلوم است ، چندان سابقه ی خوشی هم نداشته . اما تو چرا خام شده ای ؟ در ثانی می دانی به ریسمان این مرد از کجا سردرآوردی ...؟  
در همین وقت ، هفت نفر از پیرمردها و ریش سفیدهای ده با کدخدا از در وارد شدند و سلام و علیک کردند و هرکدام و هرکدام گوشه ای از مجلس جا گرفتند . پیشکار کلانتر که از شنیدن صدای پای قراول ها توی حیاط دلش قرص شده بود ، رو کرد به پیرمردها و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است ، گفت :

- لابد خبر دارید که لطف الهی شامل حال اهالی این آبادی ها شده و قرار است به زودی جزو ابواب جمعی مردان نیکی امثال حضرت وزیراعظم و شخص شخیص کلانتر بشوید و ان شاءالله روزگاری بهتری در پیش داشته باشید . در ثانی ، این آقایان محررها به نمایندگی از طرف شخص کلانتر ، آمده اند تا سند تحویل این املاک را بنویسند . در ثالث ، گفتم شما ریش سفیدهای محل حاضر و ناظر باشید و شهادت بدهید که کسی قلمی یا قدمی به خلاف حق برنداشته .

حرف پیشکار کلانتر که تمام شد ، هیچ کس چیزی نگفت . و هم چنان که مجلس ساکت و آرام مانده بود ، میرزااسدالله بلند شد رفت دم یکی از درها و دو تا کلوخ پادری را برداشت و برگشت سرجایش نشست . و همه به دقت شاهد بودند که انگشترش را از انگشت درآورد و یک مهر هم از توی قلم دانش کشید بیرون و هریک از آن دو را گذاشت روی یکی از کلوخ ها و با کلوخ دیگر کوبید و نگین هارا خرد کرد و حلقه ی نقره ی هرکدام را ، که به صورت قراضه ای درآمده بود ، پیش روی قراولی انداخت که دم در اتاق نشسته بود . پیشکار کلانتر که می دید کار بدجوری پیش

می رود ، وحشتش گرفته بود که الان همه ی اهل ده خبردار شده اند و ممکن است همین شبانه بریزند و کلک او را با هفت تا قراولش بکنند . چه بکند ؟ چه نکند ؟ که یکی از پیرمردها ، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده ، خیلی شمرده و با طمطراق به حرف آمد :

- عرض کنم به حضور پیشکار باشی که مارعیتیم . نه صاحب مالیم نه مدعی کسی . هیچ کدام مان هم از بخت بد خط و ربطی نداریم ، که امضا بدهیم . عرض می شود که تا به حال مالک این آبادی ها ، حاجی آقای مرحوم بود ، که خدا بیامرزش . بعد از این هم ، عرض کنم . مالک هر که باشد ما همان رعایای فرمانبرداریم ، و خدا هم به شما طول عمر بدهد که ما را قابل دانسته اید که در چنین مجلسی حاضر و ناظر باشیم .

و باز سکوت برقرار شد . چنان سکوتی که انگار هیچ کس در مجلس نیست . میرزابنویس های ما دیگر چیزی نداشتند ، بگویند . پیرمردها و ریش سفیدهای ده هم که از دیروز می دانستند قضایا از چه قرار خواهد شد . بچه های حاجی هم که جای خود داشتند . فقط می ماند پیشکار کلانتر که حسابی به تله افتاده بود . در این ده کوره با هفت تا قراول ، که تازه همه شان تفنگ نداشتند . در مقابل سی صد خانوار جمعیت چه می توانست بکند ؟ این بود که پس از مدتی سکوت ، بلند شد و به بهانه ی قضای حاجت از اتاق بیرون رفت . در این موقع میرزا اسدالله به حرف آمد که :

- به هرحال این را می توانید شهادت بدهید که یک میرزا اسدالله نامی بود و در حضور ما مهرهایش را شکست و تصمیم گرفت دیگر از راه این قلم و کاغذ نان نخورد .

و حرفش داشت تمام می شد که پیشکار کلانتر برگشت . رفته بود و قراول ها را دیده بود و اطمینان پیدا کرده بود که تفنگ هاشان پر است و آن هایی هم که تفنگ ندارند ، سرنیزه و تیرکمانی دارند ؛ و دستورهای تازه بهشان داده بود و با همان اهن و تلپ اول ، به مجلس برگشته بود . همه یاالله گویان جلوی پایش برخاستند و نشستند و انگار نه انگار که خبری شده ، باز سکوت کردند . پیشکار که آن همه عزت و احترام خیالش را راحت تر کرده بود ، درآمد گفت:

- این طور که برمی آید در کار تنظیم سند مشکلاتی پیش آمده . در ثانی ، شما هم خسته اید ، بهتر است بروید خانه هاتان و بخوابید ؛ تا ببینم فردا چه پیش می آید .

به این حرف ، پیرمردها و ریش سفیدها برخاستند و خداحافظی کردند و رفتند ؛ و میرزابنویس های ما با پیشکار کلانتر ، بی این که دیگر حرفی بزنند ، گرفتند خوابیدند . اما آن شب تا صبح هر دو ساعت به دو ساعت ، سه تا از قراول ها یکی سرپشت بام و یکی پشت در خانه و یکی توی حیاط کشیک دادند و پیشکار کلانتر هم اصلاً خواب به چشمش نیامد و بارها به صدای پای گربه ای ، یازوزه ای دوردست شغالی ، یاناله ای مرغی در انبار از خواب پرید .

جان دلم که شما باشید ، سپیده نزده ، قراول ها راه افتادند و به عجله کت و کول میرزابنویس های مارا بستند و سوار الاغ کردند که هرچه زودتر برگردند به طرف شهر . و با این که در تاریکی آخر شب چشم و چارشان درست جایی را نمی دید ؛ سعی کردند کوچک ترین صدایی نکنند . هر کدام دهنه ی اسب های خود را گرفتند و پاورچین پاورچین از توی خانه ی اربابی ، خودشان را تا پشت دروازه ی بسته ی ده رساندند و همان طور که مشغول باز کردن قفل چوبی کلون بودند و پیشکار کلانتر بی صبری می کرد ، یک مرتبه از سر دیوار های اطراف ، بیست مرد قلدر چماق به دست مثل هوار آمدند پایین و پیش از آن که قراول ها فرصت کنند و دست به تفنگ ها ببرند ، ضربه ی چماق ها کار خودش را کرد و هر کدام از قراول ها گوشه ای دراز کش افتادند . دهاتی ها اول تفنگ ها را جمع کردند و سلاح های دیگر را ؛ بعد دست و پای هر هشت مامور حکومتی را طناب پیچ کردند و کشان کشان بردند توی اولین طویله ای که سر راه شان بود ، تپاندند و درش را بستند و دو نفر از خودشان را تفنگ به دست به محافظت طویله گماشتند و بعد برگشتند و خندان و نفس زنان کت و کول میرزابنویس های مارا که همان طور روی الاغ هاشان مانده بودند ؛ باز کردند و به عزت و احترام رفتند به طرف خانه ی کدخدا . و حالا دیگر همه ی اهل ده بیدار بودند و پیه سوز به دست از این خانه به آن خانه می رفتند و خبر می دادند .

میرزابنویس های ما تمام راه را ساکت ماندند و گوش دادند به رجزهایی که هریک از دهاتی ها برای دیگران می خواند و به شادی و سروری که دهاتی ها را گرفته بود ؛ تا رسیدند به خانه ی کدخدا که همه ی ریش سفیدها و پیرمردهای آبادی های اطراف در آن جمع بودند و ملای ده هم بود و پسرهای حاجی هم بودند . میرزااسدالله ار راه که رسید ؛ پس از سلام ، درآمد که :

-حسن آقا ! چرا ما را خبر نکردید ؟ شاید از دست ما هم کاری ساخته بود .

حسن آقا گفت :

-نه داداش . آن جور کارها از دست شما بر نمی آید. تازه مگر شما که می آمدید این جا ، قبلا ما را خبر کردید ؟

و کدخدا دنبال کرد که :

- کاری که از دست آقایان بر می آید ، حالا هم حاضر و آماده است . اول بفرمایید لقمه نانی میل کنید تا بعد .

بعد میرزا بنویس ها را نشانند و صبحانه آوردند و همه با هم ناشتا کردند و ملای ده همسایه توضیح داد که پسرهای حاجی به وکالت از طرف همه ی ورثه ی آن مرحوم با اهالی آبادی های ملکی خودشان موافقت کرده اند که تمام مایملک حاجی را مصالحه کنند به اهل محل و به هرکس

، همان قدر زمین را که تا کنون می کاشته بدهند و برای خودشان فقط آسیاب ها را نگه دارند و خانه ی اربابی را . و صبحانه که تمام شد . میرزااسدالله سند را نوشت و همه را امضا کرد . بعد پیشکار کلانتر را هم از طویله درآوردند و از او شهادت گرفتند که مصالحه نامه دور از هر اجبار و اضطراری نوشته شده است و قرار را بر این گذاشتند که پیشکار و قراول هایش یک هفته توی همان طویله ، مهمان اهل ده باشند و بعد از اسب و سلاح شان که به درد دشتبان ها می خورد ، چشم بپوشند و شتر دیدی ، ندیدی . هرکدام با یک سفره نان و یک کوزه آب به هر کجا که دل شان خواست بروند . و آفتاب که زد میرزابنویس های ما همراه دو تا پسر حاجی سوار شدند و در میان هلهله ی شادی تمام دهاتی ها که تا یک میدان به بدرقه آمده بودند ، به طرف شهر راه افتادند .

جان دلم که شما باشید ، حالا از آن طرف بشنوید که در شهر چه خبرها بود . یک هفته پس از بار عام عالی قاپو یک روز صبح کله ی سحر ، توی شهر چو افتاد که قبله ی عالم با تمام وزرا و قشون و حشم و حرمسرا ، شبانه در رفته و به زودی قلندرهای می آیند سرکار ؛ و شهر را می چاپند و همه ی مردم را از دم شمشیر می گذرانند و خون بچه ها را تو شیشه می کنند . تک و توک مردهایی که از حمام یا مسجد برمی گشتند یا آدم های کنجکاو که همان کله ی سحری راه افتاده بودند و دم در خانه ی عمه و خاله و دوست و آشنا دنبال خبر تازه می گشتند ، وقتی به هم می رسیدند ، حدس و تخمین هاشان دنبال خبر تازه می گشتند ، وقتی به هم می رسیدند ، حدس و تخمین هاشان را به عنوان آن چه به چشم خودشان دیده بودند . و هرکدام ترس و وحشتی را که نسبت به آینده داشتند یا آرزویی را که در دل می پرورند ، به صورت خبرهای خوب و بد و موافق و مخالف در می آوردند و به گوش دیگران می رساندند . اما آن هایی که خانه شان نزدیک دروازه های شهر بود به چشم خودشان کالسکه ی قبله ی عالم را دیده بودند که قبل از خروس خوان با یساول و قراول به سرعت از دروازه بیرون رفته بود بعد هم چارواکارهایی که اول صبح از دهات اطراف سبزی و تره بار پاییزه را به میدان شهر می آوردند ، اردوی قبله ی عالم را دیده بودند که از پشت کوه پایین دست شهر ، چهار نعل می تاخته .

کم کم که روز بلند شد و مردم تک و توک و با هزار ترس و لرز و احتیاط از خانه هاشان درآمدند ؛ دیدند که درهای ارگ حکومتی بسته و توی تمام شهر برای نمونه هم شده ، یک گشتی و قراول پیدا نمی شود و بازارها بسته است ؛ اما دور و برتکیه ها و پاتوق قلندرها برو بیایی است که نگو . بعد که دیدند خبری از بکش بکش نیست ، عده ی بیش تری جرات پیدا کردند و از خانه هاشان درآمدند و جمعیت بی کاره ی محتاط که نگو . و بعد که دیدند خبری از بکش بکش نیست ، عده بیش تری جرات پیدا کردند و از خانه هاشان درآمدند و جمعیت بی کاره ی محتاط که همه شان همه «حیدر ، حیدر!» و «صفدر ، صفدر!» می گفتند و به طرف تکیه های قلندرها رو آورده بودند ، تو کوچه ها دم به ساعت بیش تر شد و شد و شد تا یک مرتبه فریاد «الله ، الله !» از تمام شهر به آسمان رفت و مردم افتادند دنبال قلندرها... و آفتاب تازه سرزده بود که قلندرها به جلو و مردم به دنبال ، همه ی قراول خانه ها را گرفتند . اما توی هیچ کدام از قراول خانه ها بیش از سه چهار تا قراول پیرمردنی غافلگیر نشدند ؛ که آن ها هم یا هیچ وقت آزارشان به کسی نرسیده بود یا اگر

رسیده بود ، کسی یادش نمانده بود تا حالا تقاص بکشد. این بود که همه ی قراول ها را یکتا پیراهن مرخص کردند . توی هر کدام از قراول خانه ها ، یک دسته از قلندرها ساخلو کردند و توی همین بگیر و ببند بود که سه تا از مامورهای خفیه ی حکومتی که آن هفت تا بازاری را سر به نیست کرده بودند ، گرفتار شدند که درست یا نادرست ، هرسه تاشان را مثله کردند و پشت و روسوار بر خرهای حنا بسته با زرنا و دف و نقاره دور کوچه و بازار گردانند .

کار قراول خانه ها که تمام شد ، مردم باز به دنبال قلندرها راه افتادند توی شهر ، به چاپیدن اسلحه فروشی ها . در دکان ها را شکستند و هرچه تفنگ و تیر و کمان و گرز و سپر گیر آوردند ، غارت کردند ، و بعد رفتند سراغ دروازه ها و پای هر کدام از هفت دروازه ی شهر ، یک دسته از قلندرها ی قلچماق را مامور گذاشتند که رفت و آمد به شهر زیر نظر خودشان باشد و حسابی و کتابی داشته باشد . و آفتاب تازه بالا آمده بود که معلوم نشد چرا بازار علاف ها آتش گرفت و اول کسی که هستی و نیستی اش سوخت ، مشهدی رمضان علاف خودمان بود ؛ که با سرو لباس سوخته رفته توی تکیه ی زنبور کچی ها و بست نشست. و بعد چو افتاد که مامورهای خفیه ی حکومت بازار را آتش زده اند . چون می خواسته اند توی شهر قحطی بیندازند و از مردم انتقام بکشند . و هنوز آتش بازار علاف ها حسابی زبانه نکشیده بود که در آن سر شهر ، انبارهای حکومتی غارت شد و هرچه برنج و روغن و گندم و جو به دست مردم رسید ، به یغما رفت .

از این به بعد ، ترس از قحطی و گرسنگی و ناامنی همه ی مردم را جری کرده و مردم یک پارچه از خانه هاشان ریختند بیرون ، به جست و جوی خبری یا شرکت در واقعه ای یا تهیه ی آذوقه ای . و در همین حین بود که عده ای ریختند در دوستاق خانه ی حکومتی را شکستند و زندانی های ابد را از توی سیاه چال ها کشیدند بیرون و آزاد کردند . و هنوز ظهر نشده بود که جارچی ها راه افتادند توی شهر و از طرف تراب ترکش دوز ، مردم را به آرامش دعوت کردند و رسماً خبر دادند که قبله ی عالم با قشون و حشم به اسم قشلاق ، در رفته ؛ و شهر در اختیار قلندرها است و از این به بعد هرکسی به دین و مذهب خودش آزاد است ، و هیچ کس حق تعدی به کسی را ندارد و هرکه دزدی و هیزی بکند یا در خانه و دکان کسی را بشکند ، آنا گردش را می زنند و دوست و دشمن تامين جانی دارند ؛ به شرط آن که هر کسی تفنگ یا هونگ برنجی توی خانه اش هست تا غروب همان روز تحویل تکیه ی زنبور کچی ها بدهد و قیمتش را بستاند ؛ و در غیر این صورت ، قلندرها حق دارند از فردا صبح توی هر خانه ای این دو قلم جنس را پیدا کردند ، ضبط کنند و صاحبش را ببرند دوستاق خانه ، و سرظهر از پای هفت دروازه ی شهر توپ خانه ی قلندرها به صدا درآمد و خبر فتح

شهر را به گوش اهل دهات اطراف رساند و بعد ، یک ساعت تمام نقاره خانه ها از سرهفت تا دروازه کوبیدند .

از ظهر به بعد اوضاع شهر آرام تر شد . سفره ها که پهن شد ، مردم هر جا که بودند وارفتنند و بعد چانه هاشان گرم شد و بعد هم چرت شان گرفت . آتش بازار علاف ها هم خاموش شد و قلندرهای شوشکه بسته و تفنگ به کول از بعدازظهر توی کوچه ها پیداشان شد ؛ و کاسب کارها که خیال شان کم کم راحت شده بود ، تک و توک راه افتادند که بروند دکان هاشان را بازکنند و جارچی ها هر کدام دوتا قلندر شوشکه بسته ، همین جور توشهر می گشتند و وعده ی امن و امان می دادند تا خیال اهالی دورافتاده ترین پس کوچه ها را هم راحت کرده باشند . عین بیماری که مرض از تنش بیرون برود ، چه طور اول حسابی عرق می کند ، بعد بی حال می شود و خوابش می برد ؟ شهر عین همان بیمار بعد از یک تب تند ، اول عرق کرد ؛ بعد آرام شد تا فردا به سلامت از جایش بلند بشود .

جان دلم که شما باشید ، همان بعدازظهر ، ترسوترین اهالی شهر هم که خیالش راحت شد و همه از توی پستوهایی که قایم شده بودند ، در آمدند ؛ یک نفر آدم نوکرباب ، ترسان و لرزان خودش را رساند دم در تکیه ی زنبور کچی ها و به هر که می رسید سراغ رییس قلندرها را می گرفت . اما توی آن شلوغی اطراف تکیه ، کسی گوشش بدهکار نبود . تا عاقبت یکی از قلندرها از حرکات آهسته ی او زمزمه ای که در گوش این و آن می کرد شک برش داشت و آمد جلو که ببیند چه کاره است و چه می خواهد . وقتی فهمید با که کار دارد ، پرسید :

– اگر تو تنبانت خرابی نمی کنی ، بگو ببینم چه کار داری؟

یارو در جواب گفت :

– آره داداش تو حق داری . در که همیشه به یک پاشنه نمی گردد .

قلندر گفت :

– فلسفه نیاف . گفتم با شخص واحد چه کار داری ؟

یارو گفت :

– من با شخص واحد کار ندارم . با سرکرده ی شماها کار دارم .

قلندر گفت :

– سرکرده ی ما همان است دیگر . جانت درآید ، بگو ببینم چه کار داری؟

یارو گفت :

– چه بذربان ! پیغام مهمی برایش دارم .

قلندر گفت :

-نکند پیش خود قبله ی عالم آمده باشی .

یارو گفت :

-نه برادر . ما را چه به قبله ی عالم ؟ از پیش میزان الشریعه آمده ام و خانلرخان .

قلندر گفت :

-آهاه ! جانت درآید . پس راه بیفت بیا دنبال من .

و هردو رفتند توی تکیه . یک گوشه ی تکیه تلنباری بود از هونگ برنجی ، و گوشه ی دیگر کپه ی بزرگی از هیزم ، و خور خور دم آهنگری از پس یکی از دیوارها گوش را کر می کرد . و از سر دودکش ، دودی به آسمان می رفت که نگو ، و قلندرها هرکدام به کاری مشغول بودند . عده ای هیزم می بردند توی زیرزمین و عده ای آب می کشیدند و عده ای حساب هونگ ها را می پرسیدند و هرکدام را بسته به جنس برنج شان دسته بندی می کردند قلندر راهنما به جلو ، و مرد پیغام آور به دنبالش ، از پلکان رفتند بالا و تپیدند توی یکی از حجره های بالاخانه که با حصیر فرش شده بود و اطرافش سه چهارتا پوست تخت افتاده بود و سه نفر قلندر پیر و هم سن و سال ، روی آن ها نشسته بودند و نقشه ای جلو روی شان پهن بود و داشتند حرف می زدند . مرد پیغام آور سلامی و تعظیمی کرد و دست به سینه همان دم در ایستاد ، اما قلندر راهنما گفت : «الله ، الله» و رفت کنار یکی از آن سه نفر ، که تراب ترکش دوز باشد ، دولا شد و شانه اش را بوسید و در گوشش چیزی گفت که تراب ترکش دوز برگشت و گفت :

-عجب ! گمان نمی کردم این حضرات چنین دل و جراتی داشته باشند . چرا قبله ی عالم نرفتند قشلاق ؟ بگو ببینم چه فرمایشی دارید ؟

مرد پیغام آور گفت :

-قربان ! فرمودند که اگر امان می دهید خدمت برسند ، قربان !

تراب گفت :

-عجب ! جارچی ها که ظهر تا حالا دارند امن و امان را تو بوق و کرنا می زنند .

مرد پیغام آور گفت :

- نه قربان ! امان نامه ی کتبی خواسته اند ، قربان !

تراب گفت :

-این دیگر بستگی دارد به کاری که از دست شان برمی آید . می خواهند بیایند این جا چه بگویند ؟

پیغام آور گفت :



- چه عرض کنم قربان ! به گمانم راجع به ارگ باشد قربان .  
تراب ترکش دوز لحظه ای به فکر فرورفت ، بعد رو کرد به یکی از دو نفر قلندر هم مجلس و گفت :

-مولانا! تو چه می گویی ؟ عجب است که این خانلر خان هم مانده .  
مولانا گفت :

-گمان نمی کنم عیبی داشته باشد . می شود امان نامه ی مشروط به دست شان داد . خانلرخان هم لابد مانده که در غیاب حکومتی خدمتی بکند لایق منصب ملک الشعرايي آینده اش .  
تراب ترکش دوز رو کرد به نفر بعدی و پرسید :  
-سید! عقیده ی تو چیست ؟  
سید گفت :

به عقیده ی من به میزان الشریعه امام می دهیم ؛ به شرط این که اقتدا کند به امام جمعه ای که ما معین می کنیم . و دست از تکفیر بازی بردارد و موقوفات مدارس و دارالشفای شهر را هم تحویل بدهد . و با عزت و احترام خانه نشین بشود . خانلرخان هم شاعر است و شرط نمی خواهد . ازش پنج هزار سکه ی طلا مطالبه می کنیم .  
تراب ترکش دوز گفت :

-عجب ! خوب گفتی . پس بردار و بنویس .  
امان نامه ها را نوشتند و دادند به دست همان قلندر راهنما که با مرد پیغام آور رفت ؛ و قلندرها دوباره پرداختند به بحث خودشان .  
مولانا گفت :

-گمان نمی کنم شرایط تسلیم ارگ را با خودشان بیاورند .  
سید گفت :

-احتیاجی به شرایط تسلیم نیست . یک تکان دیگر ، و کار تمام است . دو تا گلوله تو سینه ی دروازه ی ارگ و خلاص .  
تراب ترکش دوز گفت :

-عجب ! خیال کرده ای ارگ حکومتی دوستاق خانه است که بشود این جوری درش را باز کرد ؟  
سید جان ! هر حکومتی ، اگر حکومت مدینه ی فاضله هم باشد ، احتیاج به خفیه بازی و حفظ اسرار دارد تا بتواند ابهت خودش را تو دل مردم جا کند . باید دست نگه داشت تا شب بشود؛ و بی سر و

صدا ارگ را گرفت ، نه با توپ و تفنگ . به هرصورت بهتر است دست نگه داریم تا این حضرات پیداشان بشود .

سید گفت :

-آمدیم و تا وقتی که این حضرات پیداشان بشود ، باقی مانده ی اردوی حکومت از داخل ارگ درآمد و هرچه را ما رشته ایم ، پنبه کرد . مگر ما می دانیم توی ارگ چه خبر هاست؟ تراب ترکش دوز گفت :

-الان توی ارگ فقط یک قسمت از حرمسرا باقی مانده که فقط باعث دردسر است و موجب تحریک های بعدی . بعد هم دوسه تا انبار باروت و آذوقه هست ، که خیلی به درد ما می خورد . می دانید که ما هنوز برای باروت ساختن لنگیم . تمام ارگ حکومتی برای ما یعنی همین انبارهای باروت و آذوقه .

مولانا گفت :

- من از این قضیه خبر نداشتم .

تراب گفت :

- عجب ! شما که خبر دارید جلاد دربار از اهل حق است . موبه موی مذاکرات آخرین بار عام را که برای تان گفتم از قول او گفتم . بعد از آن مجلس هم پخت و پزهایی شده که باز خبرش را برامان آورد . با این تمهیدی که زده اند و با این عجله دررفتن به قشلاق ، مثلاً برای ما تله گذاشته اند . دام پهن کرده اند و رفته اند قایم شده اند که مرغ ها به هوای دانه از لانه درآیند و بعد آن ها سربرسند و طناب را بکشند .

سید گفت :

- در این صورت اصلاً صلاح بوده که ما خودمان را آفتابی کنیم ؟ حالا مگر می شود جلوی مردم را گرفت ؟

مولانا گفت :

-یعنی می گویی ما دست روی دست می گذاشتیم و می نشستیم تماشا می کردیم ؟

تراب ترکش دوز گفت :

- می دانید که اگر ما دست بالا نمی کردیم قضایا به چه صورت درمی آمد ؟ اگر ما می نشستیم به تماشا ، آن وقت خود مردم دست از آستین درمی آوردند . در قفس را که باز کردی ، مرغ باید بپرد . اگر نپرید وای به حالش . قرار بوده اگر ما دست از پا خطا نکنیم ، به تحریک همین میزان الشریعه و

با پول اوقاف و به کمک مامورهای خفیه ای که هنوز مانده اند ، مردم را بشورانند و به دست خود ، مردم شهر کلک ما را بکنند .

مثلا می خواسته اند دو دوز بازی کنند .

سید گفت :

-خوب ! خوب ! دیگر چه ؟

تراب گفت :

-باقی خبرها از این قرار است که در این مهلت ، اردوی حکومت خودش را به سرحد برساند و با دولت همسایه قرار امضا کند و در مقابل یک چیزی که لابد می دهد ، از شان توپ و توپچی بگیرد برای سرکوبی ما ...

این جای بحث بودند که در باز شد و حسن آقا ، پسر بزرگ حاجی ممرضا ، گرد گرفته و از سفر رسیده ، وارد شد . الله اللهی گفت و آمد جلو . شانه ی تراب ترکش دوز را بوسید و نشست . تراب در مرگ پدر به او سر سلامتی داد و ازما وقع پرسید . حسن آقا آن چه را که در ده پیش آمده بود ، و کمک هایی را که دو میرزای ما به او کرده بودند ، و خبر شهر که چه به موقع به ده رسیده بود ، و بگیر و ببند پیشکار کلانتر و قراول ها و تقسیم زمین ، همه را به اختصار گزارش داد و بعد برخاست که :

- اگر اجازه بدهید مرخص بشوم .

تراب او را پهلوی دست خودش نشاند و گفت :

- بله ، حکومت برای ما این جوری تله گذاشته . حالا ما باید این تله را بدل کنیم به پناهگاه . در مجلس عالی قاپو صحبت از تربیع نحسین سه روزه بوده و پیش مرگ کردن ما . اما تا اردوی حکومت به سرحد برسد و مراسم تقدیم هدیه و تحف تمام بشود و مذاکرات با دولت همسایه سربگیرد ، دست کم یک ماه وقت لازم است ، اگر ما بتوانیم در این مدت هر روز یک توپ بریزیم و هرچه بیشتر تفنگ تهیه کنیم ، بازی را برده ایم . در همین مهلت اگر بشود باید شورش را به ولایات کشاند و آبادی های سر راه اردوی حکومت را از آذوقه خالی نگه داشت . در این صورت اگر حکومت با هزار تا توپ قلعه کوب هم برگردد ، دیگر حریف ما نیست .

و بعد رو کرد به حسن آقا و از او در باب جزییات زندگی میرزابنویس ها پرسید . حسن آقا آن چه را که می دانست ، تعریف کرد . بعد تراب ترکش دوز گفت :

- عجب ! پس می شود امیدوار بود که ما را دست تنها نگذارند . این دیگر با تو . بعد ، نان و گوشت شهر را هم گذاشته ام به عهده ی خودت . باید دنبال کار مرحوم حاجی را بگیری . گفته ام دویست

فدایی مسلح در اختیارت بگذارند هرجوری که صلاح می دانی آزوقه ی اهالی را برسان . می گویی عوارض را از دم دروازه ها بردارند و قیمت ها را ارزان می کنی . آزوقه را هم تا می توانی از دهات سرراه اردو می خری . به دوبرابر و سه برابر . دست کم آزوقه ی سه ماه شهر ، باید توی انبارها حاضر باشد . حالا پاشو برو دنبال این دو تا میرزای دوست .

حسن آقا رفت و حضار مجلس دوباره پرداختند به بحثی که در پیش داشتند . سید گفت :

- هیچ فکر کرده اید کاری بکنیم ، شاید این قرار صلح سرنگردد ؟

تراب ترکش دوز گفت :

- من منتظر اشاره ی جلاد دربارم که به اردو رفته . می شود یک دسته از حرمسرا را وقتی لازم شد با سلام و صلوات فرستاد به بدرقه ی اردو یا پیشبازش . فردا هم سید را با هفت نفر ایلچی می فرستیم به طرف سرحد . معامله با دولت همسایه را ما هم می توانیم بکنیم . بگذار اول خیابان مان از این ارگ راحت بشود . سید ، باید حالی شان کنی که این توپ و توپچی اسما برای سرکوبی ما است و رسماً برای مقابله با خوشان ...

جان دلم که شما باشید ، حضار مجلس در این جای بحث بودند که صدای هن و هون خانلرخان مقرب دیوان و ترق و توروق عصای میزان الشریعه از توی پلکان بلند شد ؛ و بعد در حجره باز شد و میزان الشریعه از پیش و خانلرخان از دنبال ، وارد حجره شدند . پس از آن ها قلندر راهنما آمد تو و کیسه ی پول و کاغذ لوله شده ی تعهدنامه را گذاشت جلوی تراب ترکش دوز و رفت . حضار مجلس که جلوی پای تازه واردها بلند شده بودند ، سری به آن ها جنبانند و آن دو را صدر مجلس ، روی پوست تخت ها نشاندند . میزان الشریعه ، بغ کرده و تسبیح گردان ، از همان دم که وارد شد به جای این که سلام کند یا جواب سلامی را بدهد یا تعارفی بکند ، مدام چیزی زیر لب زمزمه می کرد و تسبیح می گرداند . وقتی همه نشستند و مجلس ساکت شد ، تراب ترکش دوز از خانلرخان پرسید :

- حضرت آقا چه زمزمه می کنند ؟

مولانا گفت :

- لابد «و ان یکاد...» می خوانند .

سید گفت :

- نه . باید «هذه جهنم التي كنتم به توعدون» باشد .

به این شوخی همه خندیدند و غبار کدورت که از مجلس برخاست ، همه راحت تر نشستند و تراب ترکش دوز به حرف آمد که :

-از دیدار آقایان بسیار خوشحال ، امیدوارم اهل حق ایجاد زحمتی برای آقایان نکرده باشند .  
خانلرخان گفت :

- گمان نمی کنم صلاح اهل حق در چنین مزاحمت هایی باشد . و به ارتجال یک شعر مناسب خواند . تراب ترکش دوز دنبال کرد که :

- با این امان نامه ای که دست آقایان است ، اگر آزارشان هم به اهل حق برسد باز درامانند . ولی آقایان بهتر می دانند که وقتی مردم بر سرکاری به هیجان آمدند به زحمت می شود جلوشان را گرفت . حضور آقایان به صحت و سلامت در میان ما ، هم به صلاح حکومت است که لابد به علتی شما را همراه نبرده ، و هم به صلاح ما است که ثابت کنیم وحشی های خون خوار نیستیم . آقایان حالا که مانده اید مجبور به همکاری با ما هستید .

بعد سید پرسید:

- حالا بفرمایید بینم علت این اظهار التفات آقایان چه بوده ؟

خانلرخان که از بس سنگین بود به سختی می توانست تکان بخورد ، به زحمت پای راستش را از زیر تن بیرون کشید و پای چپ را به جایش گذاشت و بعد گفت :

-در مدت غیبت قبله ی عالم ، طبق فرمان همایونی حضرت امام جمعه و این بنده ی ضعیف ، عهده دار کفالت امور ارگ و اندرون همایونی شده ایم ، اما از آن جا که در این ایام وانفسا از این دو تن ضعیف تعهد چنین امر خطیری برآمده نیست ، این است که به استعداد آمده ایم . و یک بار دیگر به ارتجال شعری خواند و طومار فرمان را از توی آستین قبای خود درآورد و باز کرد و گذاشت جلوی روی تراب ترکش دوز .

مولانا گفت :

-شما بهتر از ما می دانید که تا حالا هیچ دستی به سمت ارگ دراز نشده . اما چرا آقایان با اردو نرفتند ؟

میزان الشریعه که تا به حال ساکت مانده بود و تسبیح می انداختند ، با چهره ای برافروخته گفت :

-لااله الا الله ! علی ای حال این داعی تکلیف خودش را که می داند . یک عمر تکلیف شرعی مردم به دست این داعی بوده . علی ای حال شصت سال است که داعی به رزق اهل این شهر گذران کرده . آن وقت در این وانفسا ، داعی بلند می شد کجا می رفت ؟

و از سر عصبانیت لا اله الا الله دیگری گفت و ساکت شد . بعد خانلرخان سرفه ای کرد و به حرف آمد که :

-بعد هم تا روز قیامت که نمی شود درهای ارگ را بسته نگه داشت . مخدرات و عورات هم چشم و گوش دارند و خدا عالم است که تا به حال چندتاشان از ترس دق نکرده باشند .  
مولانا گفت :

-پس در حقیقت ما با دو حاکم معزول شهر طرفیم . بله ؟ حاکم شرع و حاکم عرف.  
سید گفت :

-و اصلا چرا مخدرات حرمسرا همراه اردو رفتند ؟  
تراب گفت :

-به گمانم رسم قلندری دراین مورد به مذاق قبله ی عالم خوش آمده ، بله ؟  
میزان الشریعه گفت :

- خدا عالم است . کسی چه می دانست چه پیش خواهد آمد ؟ علی ای حال این کلید ارگ . داعی از این به بعد هر وظیفه ای را شرعا و عرفا از عهده ی خودش ساقط می کند .  
و به این حرف یک کلید بزرگ و قلم زده ی نقره را از زیر عبا درآورد و گذاشت جلو روی تراب  
ترکش دوز . سید گفت :

-حالا می فرمایید ما با این حرمسرا چه بکنیم ؟ مگر نان زیادی داریم ؟  
خانلر خان به حرف آمد که :

-مگر ارگ به این بزرگی را فقط به خاطر یک حرمسرا ساخته اند ؟ اگر آقایان متعهد بشوند که در قبال ضبط ارگ حکومتی از حرمسرای همایون نگه داری کنند ، وظیفه ی ما انجام شده است .  
مولانا گفت :

- چه طور است از خود خانلرخان بخواهیم به جای ملک الشعرائی ، فعلا به منصب خواجه باشی حرمسرا اکتفا کنند ؟  
تراب ترکش دوز گفت :

-بد نگفتی . چه طور است حضرت آقا ؟ در حضور خود آقایان امشب در ارگ را باز می کنیم و برای این که خیال آقایان راحت باشد از شخص خانلرخان می خواهیم با اهل و عیال خودشان هم امشب به حرمسرا نقل مکان کنند و مخدرات را زیر بال بگیرند . بعد هم می دهیم امان نامه ی آقایان را توی شهر جار بزنند و منصب جدید خانلرخان را به گوش همه می رسانیم . از حضرت امام جمعه هم انتظار داریم نماز مغرب امروز را به امام جمعه ی جدید اقتدا کنند تا خیال مردم راحت بشود . بعد هم دستور بدهید موذن ها ، کما فی السابق کارشان را بکنند . ایمان مردم را یک روزه و به ضرب دگنگ نمی شود عوض کرد .

و به این حرف مجلس تمام شد . قلندرها همان شب بساط شان را از توی تکیه ها جمع کردند و بردند به ارگ حکومتی و تکیه ها را گذاشتند برای رتق و فتق امور مردم . در یکی دیوان شرع و قضا به پا شد ، دومی برای رسیدگی به حساب آزوقه ، سومی برای مستوفی و چهارمی برای تحویل و تحول هونگ ها و همین جور...و از فردای آن روز شهر ساکت و آرام شد و مردم رفتند دنبال کار و کاسبی هر روزه شان . نرخ نان و گوشت منی یک شاهی ارزان شد ؛ عوارض و عشریه و دیگر حق البوق های حکومتی را لغو کردند و قلندرهای دفتر و دستک به بغل ، راه افتادند به تقویم اموال همه ی آن هایی که در وقایع روز پیش ، دکان و زندگی شان سوخته بود ، یا چپو شده بود . و گاری های قلندرها سر هر کوچه و گذر ایستاد پر از هونگ های سنگی ، و قلندرها در یکی یکی خانه ها را می زدند و هونگ برنجی ها را جمع می کردند و به جایش هونگ سنگی می دادند . از آن طرف هفت تا از توپ های قلندرساز را سوار کرده بودند و روی عراده های سنگین ، که هر کدام را دو تا قاطر گوش دم بریده ی قبراق مدام توی شهر می گرداند ؛ و مردم توپ ندیده برای تماشای آن ها از سر و کول هم بالا می رفتند . و روی هر کدام از توپ ها یک جارچی بلند قامت و خوش صدا ایستاده بود و مردم را تشویق می کرد به عوض کردن هونگ ها و گاهی هم شعری می خواند در محسنات توپی که زیر پایش بود و گلوله اش چنین و چنان از تیر شهاب پیشی می گرفت و ضربه اش چنین و چنان هول در دل کافر می انگیخت .

اما از آن طرف بشنوید از اهالی شهر ، که بیش ترشان نمی دانستند ته و توی اوضاع از چه قرار است . ولی همین قدر که فهمیده بودند قبله ی عالم سایه اش را برداشته و رفته ، و همین قدر که نان و گوشت شان ارزان شده بود و دم به دم هم ، تنه شان به تنه ی قراول و گشتی حکومت نمی خورد و مهم تر از همه ، همین قدر که می دیدند از آدم کشی و خون تو شیشه کردن و بچاب بچاب قلندرها خبری نیست ؛ خوش و خوشحال بودند و بادل راحت می دویدند به تماشای توپ های قلندرساز ؛ و مثل این که یک چیزی را از روی گرده شان برداشته باشند ، راحت تر نفس می کشیدند ، و آزادتر شوخی می کردند و مفصل تر از پیش در معامله شان چانه می زدند . اما همه ی این ها به جای خود ، یک ناراحتی کوچک هم داشتند . و آن این بود که چرا باید مجبور باشند هونگ برنجی هاشان را که تا به حال یک گوشه ی مطبخ افتاده بود ، بدهند و هونگ های سنگی زمخت قلندر ساز را جایش بگذارند آن هم هونگ هایی را که اغلب پدر در پدر ارث برده بودند ، و حالا که جایش خالی مانده بود ، می فهمیدند چه خاطراتی از آن داشته اند و چه بدجوری به زنگ صدایش خالی مانده بود ، می فهمیدند چه خاطراتی از آن داشته اند و چه بدجوری به زنگ صدایش عادت کرده بوده اند . این بود که فردای سرکار آمدن قلندرها ، کم کم تو شهر هو پیچید که خانه را

از هونگ برنجی خالی کردن شگون ندارد . چرا که هر هونگی برکت را با خودش از خانه می برد . حتی کار به جایی کشید که بعضی از خانه ها ، راضی به عوض کردن هونگ هاشان نشدند و قلندرها را راه ندادند . و قلندرها با این که همه شان دستور مدارا ف و خوش رفتاری با مردم را داشتند ، مجبور شدند چندین بار به زور در خانه ها را بشکنند و بروند تو و هونگ های برنجی را با اخم و تخم و بد و بی راه توقیف کنند و سر و صدا راه بیندازند . و این سر و صدا آن قدر تکرار شد و شد و شد تا نزدیک های ظهر همان روز ، سه نفر از اهل محله ی ساغری دوزها راه افتادند و رفتند سراغ میرزا اسدالله که همان دم در مسجد جامع شهر پشت بساط همیشگی اش نشسته بود و یک منقل آتش بغل دستش گذاشته بود و داشت یک جنگ شعر می نوشت . از آن سه نفر ، یکیش زن بود و دوتای دیگر مردهای میانه سال ، با ریش جو گندمی . هر سه نفر سلام کردند و کنار بساط میرزا نشستند و یکی از دو نفر مرد این طور شروع کرد :

- میرزا ! می خواستیم ببینیم عریضه ی شکایت را حالا به که باید نوشت ؟ میرزا جنگ شعر را بست و گذاشت کنار و در دوات های رنگ و وارنگش که کنار آتش منقل چیده بود ، پوشاند و گفت :  
- والله درست نمی دانم . تا حالا داروغه بود و کلانتر و دوستاق خانه .

مرا بگو که خیال می کردم دیگر دکان عریضه نویسی تخته شده ! به نظرم حالا باید برای شخص واحد عریضه نوشت .

زنی که به شکایت آمده بود و از زیر سربندش یک دسته موی سیاه تو پیشانیش افتاده بود ، پیف پیفی کرد و گفت :

- واه ! واه ! چه اسم ها ! مگر آدم کتاب حساب است ؟ انگار اسم قحط بود . مردها خندیدند و میرزا اسدالله پرسید :

-حالا موضوع شکایت چیست ؟

که باز همان زن به همان زن به حرف آمد و گفت :

- هیچ چی . پدرسوخته ها هم امروز صبح آمده اند هونگ مرا به زور برداشته اند و برده اند . هونگ برنجی نازنینم را که یک تکه جواهر بود . اگر شوهرم زنده بود ، حالی شان می کرد دنیا دست کیست . خرد می کرد قلم پایی را که بخواهد به زور بیاید تو . اما حیف که من لچک به سر ، حریف سه تا قلندر لندهور نبودم و ساکت شد .

میرزا پرسید :

- حالا پولش را داده اند یا نه ؟

زن گفت :



- مرده شو! سرشان را بخورد. این هونگ نازنیت تنها یادگار مادرم بود. مادر بزرگم به دست خودش گذاشته بود تو طبق جهازی مادرم و او هم گذاشته بودش برای من. من یک چیزی می گویم، شما یک چیزی می شنوید. می خواهم برداری برای شان بنویسی مگر مردم صاحب اختیار مال شان نیستند؟ پدر سوخته ها، دست شان به خر نمی رسد پالان را می کوبند! می خواهم یک عریضه بنویسی که از پدرشان هم نشنیده باشند.

بعد مرد دومی به حرف آمد، که تا کنون ساکت مانده بود و گفت:

- می دانی میرزا، ما هر سه تا یک شکایت داریم. سرهمین قضیه ی هونگ. شاید به نظر کوچک بیاید. اما ظلم همیشه از چیزهای کوچک شروع می شود. هونگ من ارث و میراث بابایی نبود. بهش هم دل نبسته بودم. آن قدرها هم ارزش نداشت. اما می دانی میرزا، راستش من خوش ندارم دیگر. آبله؟ آخر می دانی میرزا، این گلوله ی گرمی که می گویند از توی توپ درمی آید، خوردنی نیست. هان؟ می گویند آدم می کشد. درست؟ آخر میرزا من هیچ وقت آزارم به کسی نرسیده. درست است که قبله ی عالم با حکومتش خیلی ظلم ها کردند؛ درست است که قلندرها خیلی وعده و وعید می دهند؛ اما من تو این دعوا چه کاره ام؟ و می دانی میرزا، این قضیه ی هونگ علامت خوشی نیست. اول ظلم است. اول ظلم، آن هم از گوشه ی مطبخ. میرزا اسدالله حرف ها را که شنید، گفت:

- چه طور است برای هر سه تایی تان یک عریضه بنویسم؟

مردی که اول سر حرف را باز کرده بود، گفت:

- نه میرزا. قبول دارم که موضوع شکایت ما هر سه نفر یکی است، اما هونگ خانه ی من وقفی بود. یک گوساله را درسته می شد توش کوبید. دورش یک کتیبه بود به پهنای کف دست. تاریخ داشت. مال چهارصد سال پیش بود. سه نفری چه جانی کردند تا به زور از زمین بلندش کردند! گوشه ی حیاط نیم ذرع تو زمین فرو رفته بود. این ها که دین و مذهب ندارند؛ اما تو بگو، خدا را خوش می آید مال وقف را این جوری ببرند و پولش را هم ندهند؟ میرزا لبخندی زد و گفت:

- شاید بگویی فضولی به من نیامده. اما من باید بدانم چه می نویسم. بگو بینم مال وقف تو خانه ی سرکار چه می کرد؟

همان مرد در جواب گفت:

- ده، بدیش همین بود که اولاد ذکور بود! وگرنه تا حالا صدبار آبش کرده بودیم. جد بزرگ مان وقفش کرده بود برای حسینی پنج نسل تو همین هونگ خیرات و میراث کرده بودیم. بعد پدرها که

مردند هیچ چی ، حسینی هم خراب شد و افتاد تو ارگ . نمی دانم یادست هست یا نه ؛ ده سال پیش طویله ی ارگ را بزرگ کردند . از همان سربند حسینی ی خانوادگی ما کلنگی شد . و دریغ از یک پاپاسی ! آن وقت از همه ی آن دم ودستگاه همین یک هونگ ماند . مثل در مسجد ، هیچ کاریش نمی شد . کرد . گذاشته بودیمش گوشه ی حیاط و سالی یک بار ، شب شام غریبان صدایش را درمی آوردیم . یک نشست یک ری گوشت توش می کوبیدیم و کوفته ریزه می کردیم و می گذاشتیم لای پلو و می دادیم به خلق الله . حالا آمده اند برش داشته اند برده اند . با همین یک هونگ ، دو توپ می شود ریخت . آن وقت درآمده اند می گویند چند ؟ می گویم مگر می شود برای مال وقف قیمت معین کرد ؟ آن وقت سه تا هونگ سنگی جاش گذاشته اند ، هر کدام اندازه ی یک کف دست ، و رفته اند .

شکایت شاکی ها که تمام شد ، میرزا اسدالله گفت :

- با این همه می شود یک عریضه نوشت . بهتر هم هست که این طور باشد . شکایت ، دسته جمعی که شد به هر گوش کری می رسد . بعد هم شاید این هونگ وقفی و پناه هونگ های دیگر بشود .

و شروع کرد به نوشتن عریضه . و به سطر دوم نرسیده بود که زن شاکی درآمد گفت :

- راستی میرزا یادست نرود . نشانی هونگ نازنین من این بود که لبش کنگره داشت .

میرزا عریضه را تمام کرد و داشت برای شاکی ها می خواند که حسن آقا ، پسر حاجی ممرضا از پیش دو نفر قلندر تفنگ به دوش از پس ، سر رسیدند . سلام و احوال پرسی ، قلندرها رفتند توی مسجد و حسن آقا نشست .

میرزا گفت :

- خوب وقتی رسیدی حسن آقا . تو هم گوش کن شاید دو کلمه ای به عنوان سفارش پای این عریضه بنویسی و کار بندگان خدا راه بیفتد . و عریضه را از سر تا ته به صدای بلند خواند . زن شاکی هم چنان که گوش می داد ، هی می گفت «جانمی ! بنام به این دست خط .» و آن دو مرد شاکی مرتب به ریش شان دست می کشیدند و سرتکان می دادند ؛ و حسن آقا به فکر فرو رفته بود . خواندن عریضه که تمام شد ، میرزا آن را دست به دست حسن آقا که به رسم قلندران زیرش نوشت «استعین بی و اما المسئول : عترت واحد را در گرو سه هاون نهادن : حی علی خیرالعمل حسن .» و داد به دست یکی از مردهای شاکی و بعد یکی از قلندرها را از توی حیاط مسجد صدا کرد و دستور داد همراه شاکی ها برود و ببیند هونگ شان را کدام دسته از قلندرها ضبط کرده اند و هونگ ها که پیدا شد ، برساند در خانه ی صاحبانش و رسیدش را بگیرد . و بیارود برای میرزا . بعد

شاکی ها بلند شدند و تا زنک از گوشه ی چارقش پول دریاورد ؛ یکی از مردها دست کرد و مزد عریضه را روی میز کوچک میرزااسدالله گذاشت و خدحافظی کردند و همراه قلندر تفنگ به دوش رفتند .

جان دلم که شما باشید ، میرزااسدالله و حسن آقا که تنها شدند از نو خوش و بشی کردند و بعد حسن آقا درآمد که :

- خستگی راه از تنت در رفت ؟

میرزا اسدالله گفت :

- راه خستگی نداشت . اما دست چپم آزارم می دهد . به نظرم قراول ها بدجوری بسته بودندش . حسن آقا گفت :

- اگر تا شهر به همان حال می آورندت چه می کردی؟ حالا پاشو یک توک پا برویم سراغ همکارت . من با هردوتان حرف دارم . این جا هم سرد است و هم نمی شود جلو روی مردم حرف زد . و هر دو برخاستند . میرزا اسدالله پوست تخت را کشید روی بساط و به بقال رو به رو سفارش کرد و گفت کجا می رود ؛ و با حسن آقا انداختند توی مسجد . نزدیک ظهر بود ؛ اما از غلغله ی هر روزه ی مردم در اطراف حوض خبری نبود و لوله هنگ دار باشی که سر جای همیشگی اش بی کار نشسته بود سرش را انداخت پایین تا میرزا را نبیند .

میرزا عبدالزکی گوشه ی حجره تنها بود و روی منقل آتش ، قوز کرده بود . سلام کردند و نشستند و حال و احوالی پرسیدند و یادی از اتفاقات ده کردند و بعد میرزاعبدالزکی از کساد ی بازار شکایت کرد و بعد مثل این که یک مرتبه به صرافت افتاده باشد ، رو کرد به میرزا اسدالله که :

- جانم ، تو چرا زودتر مرا به این فکر نینداختی ؟ هان ؟

میرزااسدالله پرسید :

- به کدام فکر آقا سید ؟

میرزاعبدالزکی گفت :

- جانم حاشیه ی قالیچه تمام شد ... و رو به حسن آقا افزود:

- جانم ، این میرزا خیلی می داند . دست و پای عیال ما را تو چنان پوست گردویی گذاشته که دیگر حوصله ی سرخاراندن ندارد جانم . و بعد ماجرا را برای حسن آقا تعریف کرد و هر سه خندیدند و بعد حسن آقا گفت :

- بی مقدمه بگویم . ما به وجود شما دو نفر احتیاج داریم . تراب کوی حق ، رسما از شما دعوت کرده . دیروز عصر به لفظ مبارک فرمودند «پس می شود امیدوار بود که ما را دست تنها نگذارند .»

میرزا اسدالله ساکت ماند و میرزا عبدالزکی خوشحال و خندان پرسید :

- جانم ، چه کاری از دست ما برمی آید ؟

حسن آقا گفت :

- ثبت و ضبط این همه سلاح و آذوقه یک ایل منشی می خواهد . اهل دیوان که یا با اردو رفته اند یا هرکدام یک سوراخ گیر آورده اند و قایم شده اند . من پیش خودم گفتم این کار ، کار میرزا عبدالزکی است که بیاید عده ای را به کمک بگیرد و دفتر دستک ها را مرتب کند . بعد هم کار دیوان قضا هست که از خود ما برنمی آید . کار کسی است که مورد اعتماد اهالی باشد . گفتم شاید میرزا اسدالله قبول کند .

میرزا عبدالزکی خاکستر را از روی آتش منقل کنار زد و پابه پا شد و گفت :

- من حرفی ندارم ، جانم . اما بگذار ببینم میرزا اسدالله چه می گوید.

میرزا اسدالله گفت :

- این جور کارها از سر من زیاد است . مرا خلق کرده اند برای میرزا بنویسی در مسجد .

حسن آقا گفت :

- تعارف را کنار بگذار کنار . این روزها جای از کار در رفتن نیست .

میرزا عبدالزکی دنبال کرد که :

- جانم ، چرا شکسته نفسی می کنی ؟ قبایی است به قامت تو دوخته . چه کسی صالح تر از تو می

شود پیدا کرد ، جانم ؟

میرزا اسدالله گفت :

- من نه شکسته نفسی می کنی ، نه آدم از زیر کار دورویی هستم . اما شما هردوتان می دانید که من از آن هایی نیستم که هرکاری پیش دست شان آمد ، می کنند . برای من مبنای هر عملی ایمان است . اصول است . اول اعتقاد ، بعد عمل . قصد قربت را که لابد شنیده اید ؟ اگر دیگران فقط آداب مذهبی را با قصد قربت به جا می آورند من در هرکاری باید قصد قربت باشد . در حالی که من اصلاً نمی دانم شماها چه به سر دارید . البته تکفیرتان نمی کنم ، اما بهتان مومن هم نیستم . در چنین وضعی از دست من چه کاری ساخته است ؟

حسن آقا گفت :

- تو چه طور نمی دانی ما چه به سر داریم ؟ ما زیر پای حکومت را روفته ایم .

میرزا عبدالزکی گفت :

- شما نروفته اید . جانم . قبله ی عالم تشریف برده اند قشلاق . شما هم میدان را خالی دیده اید و حالا دارید می تازید . ما که بخیل نیستیم ، جانم .  
میرزا اسدالله گفت :

- حتی مردم می گویند حکومت برای شما تله گذاشته .  
میرزا عبدالزکی گفت :

- جانم ، پس نکند می ترسی ؟ هان ؟  
میرزا اسدالله گفت :

- آقا سید ! من سر جای خودم نشسته ام . لازم هم ندارم سرم را هی به در و دیوار بکوبم و هر روز یک کلک تازه بزنم .  
میرزا عبدالزکی گفت :

- جانم ، چه احتیاجی به نیش و کنایه هست ؟ درست است که من اهل ماجرا هستم ، اما برای چنان ماجرای که در ده گذشت ، گمان می کنم سر تو بیش تر از من درد می کند .  
حسن آقا گفت :

- ببین میرزا اسدالله ، درست است که حکومت برای ما تله گذاشته ؛ ولی ما این تله را بدل می کنیم به پناهگاه ؛ برای همه ی آدم هایی که با ظلم درافتاده اند . و وقتی همه ی مظلوم ها را جمع کردی ، به راحتی می شود بیخ ظلم را کند . ببینم ، نکند از این قضیه ی هونگ دل چرکین شده ای ، هان ؟ گذشت آن زمانی که صدای هونگ مقدس بود . حالا سرنوشت عالم قدس به صدای توپ بسته است . و تازه تو می دانی که امر ما حق است . ما از این کشتار شیعه و سنی به جان آمده ایم . ما به خدمت مردم کمر بسته ایم .  
میرزا اسدالله گفت :

- حکومت هم از این حرفهای دهن پرکن می زد .  
حسن آقا گفت :

- ولی تو می دانی که ما لقلقه ی زبان نداریم . هنوز کفن بابای من خشک نشده . ما به جان می زنیم . سرمان گذاشته ایم . حتم داریم که برد با ماست .  
میرزا عبدالزکی گفت :

- جانم هم امروز صبح خانلر خان مقرب دیوان فرستاده بود سراغ من که مسوده ی همه ی اشعار را بدهم ببرند . پیداست جانم ، که هوا پس است .  
میرزا اسدالله گفت :

- من در همین یکی تردید دارم . گیرم که شما یک شهر را نجات بدهید . یا دوتای دیگر را . ولی می دانید که چرخ اصلی دارد می گردد . حکومت با همه ی خدم و حشم و قورخانه اش حی و حاضر است . آن وقت شما خیال کرده اید که آب را از آسیاب انداخته اید با این خانه خانی که ما گرفتار شیم . اول باید پروانه ی اصلی زیر آب را از کار انداخت .

حسن آقا گفت :

- پس در اصل مطلب حرف نداری . در امکان موفقیت ما حرف داری . ناچار حق داری بترسی . میرزا اسدالله گفت :

- آخر وقتی تو مرا به کاری دعوت می کنی که کم و کیفش برایم روشن نیست ، می خواهی دوراندیشی هم نکنم ؟ فرض کنیم که من ترسو ؛ اما چه غرض از کاری که موفقیتش مشکوک است ؟ جز یک خونریزی تازه ؟ از همه ی این ها گذشته ، گفتم که من مبنای ایمان شما را ندارم و تو بهتر از من می دانی که فقط در راه یک ایمان می شود چشم بسته قدم گذاشت . میرزا عبدالزکی گفت :

- جانم ، اصلا این همه دور اندیشی برای چه ؟ مگر از عمر ما همه اش چه قدر باقی مانده ؟ جانم ، من هرچه فکر می کنم که این باقی مانده ی عمر را باید تو همین حجره سر کنم با این مشتری ها و این خرت و خورت ها که همه شان بوی مرده شور خانه می دهند ، دلم به هم می خورد . آخر حرکتی ، جانم ؛ تکانی ، تغییری ، تنوعی ...

بقیه ی کلام میرزا عبدالزکی در هیاهوی پنج شش نفر زن و مرد گم شد که مردی پف کرده را به دوش می کشیدند و می خواستند همه با هم از در حجره ی میرزا عبدالزکی بیایند تو . زنی مرتب می گفت :

- آی آقا جان ، امان ! به دادم برس . شوهرم از دست رفت . آی آقا جان امان ! ... مردی می گفت :

- هی گفتم امشب که می خوابید ورد شجا شجا... دیگری گفت :

- یواش بابا ، پاش را شکستی .

میرزا عبدالزکی که دید الان در حجره را از پاشنه درمی آورند بلند شد و رفت جلو ، پرسید : چه خبر است جانم ؟ چه شده ؟ مگر زخم شمشیر خورده ؟ یکی از زن ها گفت :

- مار آقا جان ! مار ! جای نیشش بدتر از زخم شمشیر دهن وا کرده . میرزا عبدالزکی پرسید :

-جانم ! صبح تا حالا کجا بودید ؟

همان زن گفت :

- ای آقا ! دستم به دامنانت . از آن سر شهر تا این جا آمده ایم . همه ی دعانویس ها بساط را ورچیده اند و رفته اند قلندر شده اند .

میرزا عبدالزکی گفت :

- آخر جانم حالا کار مرا خراب کردید . به هزار زحمت ، تازه روح بابای این بندگان خدا را حاضر کرده بودم . حالا دوباره از کجا گیرش بیاورم ، جانم ؟  
یکی از مردها گفت :

-بهبه ! برادر من دارد از دستم می رود ، تو غم روح بابای دیگران را می خوری ؟ آخر دوايي ، وردی ، تعویذی ، پس این دکان را برای چه وا کرده ای ؟  
که میرزا اسدالله برخاست و تکه کاغذی را که چیزی رویش نوشته بود ، به سمت آن ها دراز کرد و گفت :

- عصبانی نشو برادر . این آقا حواسش جمع نیست . حضور روح ، گیجش کرده . این سفارش را بگیر و مریضت را ببر پیش حکیم باشی محل . تا محکمه اش راهی نیست . خان دایی من است . و از حجره رفت بیرون و نشانی محکمه ی خان دایی را به آن ها داد و روانه شان کرد و برگشت . وقتی از نو تنها ماندند ، حسن آقا پا به پا شد و گفت :

- میرزا ! من می فهمم که تو اهل اصولی . اما آخر این اصول برای که وضع شده ؟ جز برای آدمی زاد ؟ درست ؟ بنای کار تو هم برایمان اصول . این هم درست . اما آن ایمانی که کشتار آدمی زاد را روا بداند ، حق نیست . باطل است . حالا می فهمی که ما چه به سر داریم ؟ حفظ نفوس مردم . حتی به قیمت از دست دادن ایمان و اصول . و تو بهتر از من می دانی که در روز اول مبنای هر ایمانی همین بوده . منتها زمانه که برگشت ، ایمان و اصول هم برمی گردد. تغییر می کند .  
میرزا اسدالله گفت :

- اگر اصول واقعا اصول باشد ، نباید با گردش زمانه بگردد . اصل یعنی آن چه همیشه اصالت دارد . البته من هم به این کشتاری که شما باهاش می جنگید ، نظر نمی دهم . اما با همان معتقدات قدیمی خودم بلام اصول را حفظ کنم .

میرزا عبدالزکی پرسید :

- نمی فهمم جانم ، پس اختلاف شما در چیست ؟

میرزا اسدالله گفت :

- در این که هر مذهب و مسلک تازه ای دعوای حیدر نعمتی را کیش می دهد و بهانه ی تازه ای می شود برای تکفیر . بعد هم خون ریزی و تصفیه ی حساب خلق الله و این نقض اصولی است که هر دو بهش معتقدیم . دیگر گذشت آن زمانی که مذاهب عامل اصلی تحول بودند .  
حسن آقا گفت :

- پس می گویی در مقابل چنین مظلومی باید دست روی دست گذاشت و نشست به تماشا ؟  
میرزا اسدالله گفت :

- من نمی دانم چه کار باید کرد . نه رهبر قومم ، نه مدعی امامت ، و نه مذهب تازه ای آورده ام . اما این را می دانم که از دست من یکی کاری ساخته نیست و شما هم بی خود سنگ به شکم می زنید . شما دارید زمینه ی یک خون ریزی تازه را می گذارید .  
حسن آقا گفت :

- تا وقتی تو خیال می کنی کاری از دستت ساخته نیست ، البته ما هم بی خود سنگ به شکم می زنیم .

میرزا عبدالزکی گفت :

- آخر جانم ، من و تو که تنها نیستیم . مگر یادت رفته همان مقاومت جزیی ما در ده ، چه سرمشقی شد ؟

میرزا اسدالله گفت :

- می دانم . این را هم می دانم که اگر قرار باشد میان این حضرات و حکومت یکی را انتخاب کرد ، من این حضرات را انتخاب می کنم و تازه نه به علت مذهب تازه شان . بلکه به علت رشادت شان . اما کار یک مملکت که کار یک ده نیست . و اگر ما در ده موفق شدیم از کجا معلوم که در یک مملکت موفق بشویم .

حسن آقا گفت :

- این دیگر بسته است به کمکی که تو و امثال تو بکنند . اگر در ده کمک شما دو نفر کافی بود ؛ در یک شهر دویست نفر یا دو هزار نفر امثال شما لازم است . و اصلاً خیالت را راحت کنم میرزا ! برای من ، گرچه من کدام سگی است ؟ برای ما ، مهم این نیست که ببریم یا نه . چون حق ، عاقبت می برد . از زردشت بگیر و بیا تا امروز ، همه ی اولیا به این امید زندگی کرده اند و با این امید مرده اند . از حساب هزاره ها حتما خبر داری ؟ سر هر هزاره ای حق ، یک بار دیگر ظاهر می شود . و تا ساعت ظهور ولی جدید نزدیک بشود ، مهم برای ما این است که هسته ی مقاومت را زنده نگه داریم . هسته ی نجات بشری را . در من ، در تو ، در این مارگزیده ، در زن میرزا عبدالزکی ، می



دانی میرزا ، فقط مردم بازارند که باید در فکر عاقبت کار باشند و در فکر استفاده ای که باید برد .  
من و تو که اهل بازار نیستیم .

میرزا عبدالزکی گفت :

- جانم ، من مثل شماها نمی توانم وارد معقولات بشوم . اما همین قدر می دانم که قبله ی عالم یا همه ی خدم و حشم بی خودی فرار نکرده ، جانم . حتما یک اتفاق افتاده ، یک ترسی پیش آمده جانم که خانلرخان فرستاده دنبال مسوده ی اشعارش که مبادا دست کسی . بیفتد . این جور اتفاقات را باباهای ما ندیده اند . جانم . هر پنج شش نسل یک بار آن هم به زور ، اگر چنین پیش آمدهایی بکند . جانم ، راستش من این روزها برای خودم خیلی اهمیت قایلیم . به خصوص برای چشمم که شاهد جاخالی کردن یک دربار بوده با همه ی بیا و بروش . جانم ، کدام یکی از باباهای ما چنین اتفاقی را دیده اند ؟

میرزا اسدالله گفت :

- احساساتی نشو آقا سید ! گیرم که این حضرات بردند و به حکومت هم رسیدند ، تازه به نظر من هیچ اتفاق جدی نیفتاده . رقیبی رفته و رقیب دیگر جایش نشسته . می دانید ، من در اصل با هر حکومتی مخالفم . چون لازمه ی هر حکومتی ، شدت عمل است و بعد قساوت و بعد مصادره و جلاد و حبس و تبعید . دوهزار سال است که بشر به انتظار حکومت حکما خیال بافته . غافل از این که حکیم نمی تواند حکومت بکند ، سهل است ، حتی نمی تواند به سادگی حکم و قضاوت بکند . حکومت از روز ازل کار آدم های بی کله بوده . کار اراذل بوده که دور علم یک ماجراجو جمع شده اند و سینه زده اند تا لفت و لیس کنند . کار آدم هایی که می توانند وجدان و تخیل را بگذارند لای دفتر شعر ، و به ملاک غرایز حیوانی حکم کنند ، قصاص کنند ، السن بالسن ، تلافی ، کیفر ، خون ریزی و حکومت . در حالی که کار اصلی دنیا در غیاب حکومت ها می گذرد . در حضور حکومت ، کار دنیا معوق می ماند . هر مشکلی از مشکلات بشری ، اگر به کدخدا منشی حل نشد و به پادرمیانی حکومت کشید ، زمینه ی کینه می شود برای نسل های بعدی .

میرزا عبدالزکی گفت :

- جانم ، هیچ می دانی که داری با منطق آدم های وامانده حرف می زنی ؟ با منطق آدم هایی که هیچ وقت راه به حکومت نداشته اند ؟

میرزا اسدالله گفت :

- پس می خواستی با منطق آنهایی حرف بزنی که به حکومت راه داشته اند ؟ تاریخ پر از منطق آن هاست . مقوله ی اول در کشتار ، مقوله ی دوم در کشتار و مقوله ی آخر هم در کشتار . دیده ایم که با آن صفحات زرنگارشان چه گندی به عالم بشریت زده اند ! من این منطق را قبول ندارم . میرزا عبدالزکی گفت :

- معلوم است ، جانم . همین است که حرف هایت بوی ناگرفته . جانم ، اصلا حرف هایت بوی وازدگی می دهد .

میرزا اسدالله گفت :

- بهتر از این است که بوی دنیازدگی بدهد و بوی خون . و اصلا آن چه را تو واماندگی می دانی ، من نجابت می دانم .

میرزا عبدالزکی گفت :

- همان نجابتی که همه ی پیرزن های وامانده دارند ؟ خوب البته جانم ، وقتی از جاییت تکان نخوری ، کم ترین نتیجه اش این است که نجیب می مانی . عین پیرزن ها . میرزا اسدالله گفت :

- نه آقا سید ، نجابت واماندگی از دو مقوله ی مختلف است . آدم وامانده قدرت عمل ندارد . اما نجیب کسی است که قدرت عمل داشته باشد و کف نفس کند . حسن آقا گفت :

- خوب چه ربطی به کار ما دارد ؟

میرزا اسدالله گفت :

- این جوری ربط دارد که این آقا سید خیال کرده برای شرکت در حکومت آدمی مثل من درمانده است . و باید جالینوس دوران بود یا قدرت جابه جا کردن کوه احد را داشت . تا لایق شرکت در حکومت شد . و اشتباهش همین جا است . آقا سید ! برای این که روی آب بیابی فقط باید سبک باشی . اما مروارید همیشه ته آب می ماند . مگر غواص دنبالش بفرستی . برای شرکت در حکومت کمی کافی باهوش باشی و بفهمی کشش قدرت به کدام سمت است . بعد هم بلد باشی چشمت را ببندی ، البته اوایل کار چون بد عادت می شود و حتی چشم باز وجدان هم چیزی را نمی بیند . کاری که مرد می خواهد ، پشت کردن به این خوان یغما است . حسن آقا گفت :

- آخر ارسطو هم در جهان گشایی اسکندر شرکت داشت ، نظام الملک هم وزارت کرد ، بیرونی هم دنبال محمود رفت هند ، و خلیفه ی بغداد را به دستور خواجه نصیر لای نمد مالیدند . راجع به این ها چه می گویی ؟ و هزاران نفر دیگر که خودت بهتر از من می شناسی .  
میرزا اسدالله گفت :

- هر کدام از این حکما که شمردی با همه ی حکمت شان ، آدمی بوده اند مثل همه ی آدم ها . معصوم نبوده اند . همه شان گناهی کرده اند و کفاره ای داده اند ، ارسطو منطق را گذاشت تا جانشینان شاگردش ، فصیح و بلیغ ، عذر گناهان او را بخواهند . بیرونی به آب «ماللهند» خون آن همه هندو را که محمود کشت ، از دست های خودش شست . و خواجه نصیر خیلی سعی کرد که در کتاب اخلاق خودش غسل بکند ، و نظام الملک که اصلا یکی بود مثل همین خانلرخان حی و حاضر ، که چون هوا را پس دیده ، فرستاه دنبال مسوده ی اشعارش . بهت قول می دهم که اگر اوضاع به صورت اول برگشت و تاریخ را همان هایی نوشتند که تا به حال نوشته اند ، دویست سال دیگر همین مسوده های خانلرخان بشود یک دیوان شعر پر سر و صدا ، و شاید به آب طلا هم نوشته شود . همه ی این ها که شمردی در نظر من طفیلی های قدرت اند . کنه هایی زیر دم قاطر چموش قدرت چسبیده . آن هم قدرتی که بناس زیر ظلم است ، نه قدرت حق . قدرت حق در کلام شهداست . به همین دلیل من تاریخ را از دریچه ی چشم شهدا می بینم . از دریچه ی چشم مسیح و علی و حلاج و سهروردی . نه از روی نوشته ی زرنگار حکمای رسیده که انوشیروان آدمی را عادل نوشته اند با آن همه سرب داغ که به گلوی مزدکی ها ریخت .  
حسن آقا گفت :

- پس تو دنبال معصوم می گردی ؟

میرزا اسدالله گفت :

- چه می شود کرد . هرکسی دنبال چیزی می گردد که ندارد .

حسن آقا گفت :

- آخر آن هایی هم که منتظر امام زمانند ، همین را می گویند .

میرزا اسدالله گفت :

- می دانی حسن آقا ! عصمت یک امر نسبی است . و برای رسیدن بهش یا برای انتخابش ، آدم هر لحظه ای سر یک دوراهی است . دوراهی حق و باطل . دیگر لازم نیست سال های سال انتظارش را بکشی . اما آن کسی که منتظر ظهور امام زمان است ، دست کم این جور حکومت ها را حکومت «ظلمه» می داند . یعنی قبول شان ندارد .

حسن آقا گفت :

- اما می بینی که این جور حکومت ها هستند . سر و مرو گنده هم هستند . و به قول خودت همه شان هم با تکیه به قدرت ظلم .

میرزا اسدالله گفت :

- و به همین دلیل هم است که من از دریچه ی چشم شهدا به دنیا نگاه می کنم .

حسن آقا گفت :

- و به همین دلیل هم است که هر کس منتظر امام زمان است ، دست روی دست می گذارد و در مقابل هیچ ظلمی از جا نمی جنبد . دل همه ی این جور آدم ها به همان حرف های تو خوش است . به نجابت ، به عصمت ، به در انتظار معصوم ماندن . و می بینی که طلسم این دور و تسلسل را آخر یک جایی باید شکست . بعد هم مگر تونمی گویی گذشت آن زمانی که مذاهب عامل اصلی تحول بودند ؟ و مگر نمی دانی که خارج از محیط مذاهب ، شهادت معنی خودش را از دست می دهد ؟

میرزا اسدالله گفت :

- نه ؛ از دست نمی دهد . و اصلا من قبول ندارم که شهادت ، مختص قلمرو مذاهب باشد .

میرزا عبدالزکی گفت :

- شماها ، جانم دارید از حد عقل من بالاتر می روید . اصلا آمیرزا ، من هم اعتقادی به حرف و سخن این قلندرها ندارم ؛ جانم . اما وقتی کارد به استخوان رسید و روزگار خراب شد و دیگر بویی از خوشبختی نیامد ؛ آخر جانم هرکسی حق دارد به خودش بگوید که شاید خوشبختی در این راه تازه باشد ! و شاید تا حالا ما نمی فهمیدیم . پس برویم زیر بال شان را بگیریم . شاید زندگی راحت تر بشود .

میرزا اسدالله گفت :

- زندگی برای آدم بی فکر همیشه راحت است . خورد و خواب است ، و رفتار بهایم . اما وقتی پای فکر به میان آمد ، تو بهشت هم که باشی آسوده نیستی . مگر چرا آدم ابوالبشر از بهشت گریخت ؟ برای این که عقل به کله اش آمد و چون و چرایش شروع شد . خیال می کنی بار امانتی که کوه از تحملش گریخت و آدم قبولش کرد چه بود ؟ آدم زندگی چارپایی را توی بهشت گذاشت و رفت به دنیای پر از چون و چرای عقل و وظیفه ، به دنیای پر از هول و هراس بشریت .

حسن آقا گفت :

- از اول خلقت تا حالا این همه از ابوالبشر حرف زده ایم ، بس نیست ؟ آخر چرا از آدم گرفتار  
امروزی حرف نزنیم ؟ می دانیم که جد اول بشر چه کرد و چرا کرد ، اما تکلیف این نبیره ی درمانده  
او چیست ؟ این که بشنید و تماشای رذالت ها باشد ؟ اگر آدم از بهشتی گریخت که زیر سلطه ی  
غرایز حیوانی بود ، ما در دوزخی گرفتاریم که زیر سلطه ی شهوات و رذالت هاست . همان حق و  
وظیفه ای که تو می گویی ، به من حکم می کند که مثل دیگر آدمی زاده حرکت می کنم ، عمل  
می کنم ، امیدوار باشم ، مقاومت کنم و به ظلم تن در ندهم . و شهید بشوم تا دست کم تو از  
دریچه ی چشم من به دنیا نگاه کنی . و اصلاً چه احتیاجی به شهادت من ؟ مگر نقطه ی اولی  
شهید نشد ؟

میرزا عبدالزکی پرسید :

- جانم ، میرزا کوچک جعفران را می گویی ؟ او که خودش را به خره ی تیزاب انداخت ، حسن آقا !  
حسن آقا گفت :

- آقا سید ! تو چرا حرف های میزان الشریعه ای می زنی ؟ خمره ی تیزاب کدام است ؟ نشنیده ای  
می گویند وقتی امام زمان نباشد ؟  
میرزا اسدالله گفت :

- خیالت راحت باشد که برای من فرقی نمی کند . من نیستم از آن هایی که به انتظار امام زمانند  
برای من هرکسی امام زمان خودش است . مهم این است که هر آدمی به وظیفه ی امامت زمان  
خودش عمل کند . بار امانت یعنی همین .  
میرزا عبدالزکی پرسید :

- پس جانم آخر می گویی چه بایست کرد ؟ با حکومت که مخالفی ؟ به این حرف و سخن تازه هم  
که کمک نمی دهی ، منتظر امام زمان هم که نیستی . پس جانم هر مقاومتی را رها کرده ای ، آخر  
مگر می شود این تن را داد دم سیل ؟ به قول خودت حتی آن هایی که به انتظار امام زمان دست  
به روی دست می گذارند و می نشینند بر تو رجحان دارند ، جانم . چون دست کم مقاومت را به  
صورت انتظار زنده نگه داشته اند .  
حسن آقا گفت :

- ببین میرزا ، الان غیر عادی است . هیچ کدام ما زندگی هر روزه مان را نمی کنیم . چرا ؟ چون  
یک اتفاق افتاده . چون چیزی در قبال ظلم قد علم کرده . این چیز نبیره های همان آدم ابوالبشرند  
به اضافه ی یک ایمان تازه ، و تو فقط این ایمان را نداری . اما به اصول خودت که ایمان داری . و  
بنا بر اصول و معتقدات قدیمی تو هم ، این وضع قابل تحمل نیست . پس چرا معطلی ؟ مگر نمی

بینی که سرنوشت این ترازو را حتی یک نفر می تواند عوض کند ؟ به این طرف یا آن طرف ، به این ور سکه یا آن ور .

میرزا عبدالزکی پرسید :

- من ، جانم ، می خواهم بدانم تو که هر فردی را امام زمان خودش می دانی ، در این وسط چه کاره ای ؟ چه وظیفه ای برای خودت قایلی ؟

میرزا اسدالله گفت :

- آقا سید ! این وضع را من نساخته ام . کسی هم که ساخته به میل من نساخته . من از اصل این دنیا را با این وضع تشری قبول ندارم ، نه این ور سکه اش را ، نه آن ورش را . دنیای من آن قدر پست نیست که پشت و روی یک سکه جا بگیرد . دنیای من تا به حال ، فقط در عالم خیال ، واقعیت پیدا کرده . این است که زندان و دوزخ و بهشت برایم فرقی نمی کند . من هر جا باشم . و در هر حال ، فقط به خیال خودم زنده ام .

میرزا عبدالزکی گفت :

- جانم باز حرف هایت بوی وازدگی گرفت ؛ نکند می خواهی بگویی «چنین قفس نه سزای چون من خوش الحانی است ؟»

میرزا اسدالله گفت :

- اگر قرار بود حرف های بزرگ را فقط آدم های بزرگ بزنند که حق شیوع پیدا نمی کرد .

حسن آقا پرسید :

- نگفتی میرزا که عاقبت می نشینی و دست روی دست می گذاری و تماشا می کنی ، تا به تعداد شهدا افزوده بشود یا می جنبی و زیر بال ما را می گیری ؟

میرزا اسدالله گفت :

- ببین حسن آقا ! وقتی کسی قیام می کند ، حتما هدفی دارد . علاقه ای به چیزی ، یا نفرتی از چیز دیگر ، یا ایمانی . من نه آن ایمان را به کار شما دارم که بایست ، و نه به هیچ چیز این دنیا علاقه ای دارم ...

حسن آقا پرسید :

- دست کم نفرت که داری ؟

میرزا اسدالله گفت :

- نفرت دارم . بدجوری هم دارم . من نفس نفرتم . نفس نفی وضع موجودم . و ناچار بایست نفس قیام هم باشم . اما...

میرزا عبدالزکی حرفش را برید و گفت :

- یادت هست جانم ، ده که بودیم می گفتی وقتی کاری از دست برآمده نیست ، بهتر است نجابت خودت را حفظ کنی ؟ و یادت هست که من حرفت را قبول کردم ؟ خوب آمدیم و از دست ما کاری ساخته بود ، جانم در این صورت نجابت را چه جوری باید حفظ کرد ؟ هان ؟ فقط با نفی همه چیز ؟ و بار امانت یعنی همین ؟

میرزا اسدالله مدتی ساکت ماند و سر به زیر انداخت . بعد سر برداشت و لحظه ای هر دو دوست خود را که به انتظار او نشسته بودند ، برانداز کرد و بعد سری تکان داد و گفت :

- حیف ! حیف که این تن بدهکار است .

حسن آقا گفت :

- خوب !

میرزا اسدالله گفت :

- هیچ چی . فکر می کردم اگر اطن تن بدهکار نبود ، بدهکار این همه نعمتی که حرام می کند ، چه راحت می شد کنار نشست و تماشاچی بود و خیال بافت و به شعر و عرفان پناه برد . اما حیف که جبران این همه نعمت به سکون ممکن نیست . این هوا ، این دوستی ، این دم ، پسر حمید ، و قالیچه ای که حاشیه اش بافته شده ؛ جبران هر کدام از این نعمات را باید به عمل کرد . نه به سکون . سکون و سکوت ، جبران هیچ چیز را نمی کند . تو آقا سید ، طبعاً اهل عملی و به دنبال ماجرا . خوشا به حالت ! و تو حسن آقا ایمان داری . و چه بهتر از این ! اما من در حالی باید عمل کنم که ...

که میرزا عبدالزکی پرید و پیشانی میرزا اسدالله را بوسید و حسن آقا هم چنان که داشت با خودش کلنجار می رفت تا مبادا اشکش راه بیفتد ، شنید که میرزا اسدالله گفت :

- بسیار خوب آقا سید ! بسیار خوب . با علم به این که هیچ دردی از دردهای روزگار را دوا نمی کنیم .

جان دلم که شما باشید ، میرزابنویس های ما تا یک هفته بعد از آن روز ، دکان و دستگاه خودشان را تعطیل کردند و رفتند دنبال کار و کاسبی جدید . میرزا عبدالزکی بید زدنی های حجره اش را کافور زد و بست و یک قفل گنده هم زد در حجره ، و از آن به بعد هر روز یک پایش تو تکیه ی نانوایان بود و پای دیگرش توی ارگ . و سرکشی می کرد به کار میرزابنویس های دیوانی و غیردیوانی که از این ور و آن ور جمع کرده بود و هرکدام را به کاری گماشته بود . برای نگه داشتن حساب هونگ ها و توپ و تفنگ ها و سلاح های دیگر ، میرزا عبدالزکی از خود قلندرها ، میرزا بنویس انتخاب کرده بود و دستور داده بود دفتر دستک هاشان را به رمز نگه دارند و به رسم خودشان اعداد و ارقام را با نقطه و حرف بنویسند تا غریبه سر از کارشان درنیآورد . و اصلا بعضی از راویان اخبار معتقدند که حساب سیاق از همین سربند متداول شد و خود میرزا عبدالزکی بود که در اشکال حروف تغییراتی داد و دفتر رمزمانندی درست کرد و به نظر تراب ترکش دوز هم رساند و تخس کرد میان حساب دارها . اما برای نگه داشتن حساب آزوقه ی شهر از قوم و خویش ها و دوست و آشناها و همکارهای قدیمی کمک گرفت . به خصوص فرستاد دنبال هرچه دعانویس و رمال و مارگیر و جام انداز که تو شهر سراغ داشت . و هر ده نفرشان را سپرد دست یک میرزا بنویس دیوانی که طرز کار با دفتر رمز و آداب نگه داشتن دفتر دستک ها را یادشان بدهد و به کارشان رسیدگی کند . درست است که عده ی زیادی از این صنف حالا دیگر بساط خال کوبی واکرده بودند و هرکدام برای خودشان روزی بیست سی تا مشتری داشتند و به همین مناسبت برای میرزا عبدالزکی بهانه آورده بودند که نمی خواهند انگشت تو رزق مردم شهر بزنند . اما خیلی هاشان هم بودند که به علت کساد بازار دعانویسی ، با رضا و رغبت به کمک میرزا رفته بودند .

میرزا عبدالزکی از صبح تا ظهر کارش سرکشی به انبارهای آزوقه بود و از بعد از ظهر تا غروب تو یکی از اتاق های ارگ حکومتی رسیدگی به حساب سلاح ها می کرد . به پول خودش هم از میدان مال بندها ، همان الاغی را که باهاش رفته بود سراملاک حاج ممرضا ، با زین و یراق خریده بود و بی این که معطل قلندرهای شوشکه بسته بشود ، هر وقت که لازم بود از این شهر تا آن سر شهر ، مثل قرقی می رفت . و از این انبار به آن انبار . طوری کرده بود که سرظهر هر روز می دانست هرکدام از انبارها چه قدر ذخیره دارند ؛ دیروز چند خروار گندم و جو و بنشن از کجا وارد انبارها شده ؛ یا چند خروار به نانوایان داده اند یا میان بقال ها و رزازها پخش کرده اند . و عین همین ترتیب را



برای کار سلاح ها داده بود و به کمک هفت قلندر میرزابنویس که تو همان اتاق ارگ می نشستند ؛ غروب به غروب زیر هر جور سلاحی را داشت . زنش ، درخشنده خانم ، هم که سخت مشغول قالی بافی بود . و دیگر از آن بابت ها ، نه خودش ، نه زنش ناراحتی خیالی نداشتند . درست است که درخشنده خانم هنوز از حاشیه خوانی به متن نرسیده بود ، اما با کمک زرین تاج خانم حالا دیگر سه تار دار قالی تو خانه ی خودش برپا کرده بود و پانزده تا قالی باف مزدبگیر داشت . سه تا مرد ، که نقشه می خواندند و باقی ، دخترهای همسایه و دوست و آشناها که از خانه ماندن به عذاب آمده بودند و اگر هم مزد بهشان نمی دادی ، حرفی نداشتند . زرین تاج خانم صبح به صبح حمید را که می فرستاد مکتب ، دست حمیده را می گرفت و می رفت خانه ی درخشنده خانم ، و چادرش را می زد پر کمرش و تا غروب یک لنگه پا کار می کرد . استاد کار همه شان بود . دو تایی کارشان چنان گرفته بود و چنان جی جی باجی هم دیگر شده بودند که نگو .

از آن طرف بشنوید از میرزا اسدالله که حالا دیگر به جای نوشتن شکایت مردم ، صبح تا غروب کارش رسیدگی به شکایت مردم بود . محل کارش تکیه ی پالان دوزها بود ؛ و داده بود شبستان تکیه را آب و جارو کرده بودند و حصیر انداخته بودند و همان بساط میرزا بنویسی خودش را آورده بود و گذاشته بود بغل در شبستان ، و به کمک ده نفر منشی که دور تا دور می نشستند و هرکدام هم چو بساطی داشتند کار مردم را می رسید . بیست نفر قلندر شوشکه بسته هم عمله اکره ی دستگاهش بودند . که دایم تو حیاط هشتی تکیه می پلکیدند و اگر لازم می شد ، می رفتند پی کسانی که باید به دیوان قضا احضار بشوند . درست است که میرزا اسدالله رسماً منشی دیوان قضا بود ، اما نه ریسی به عنوان قاضی بالا سرش بود و نه احتیاجی بود که خودش بر دیگران ریاست کند . ترتیب کار را جوری داده بود که همه ی کارها کدخدا منشانه و با مشورت و بی توپ و تشر حل می شد . چون کارها را تقسیم کرده بود . هر که را دعوای ملکی داشت می فرستاد سراغ همکار بغل دستی اش ، هر که را دعوای ازدواج و طلاق داشت ، سراغ همکار دومی و هر که را دعوای ناموسی داشت ، سراغ سومی و همین جور ... سه نفر از همکارانش ، که همه از میرزابنویس های معتبر شهر بودند ، اصلاً آخوند بودند و اگر مساله ای شرعی در میان بود ، یا عقد و طلاق لازم می شد ، فی المجلس کار را تمام می کردند . به هر صورت کم تر احتیاج پیدا می شد که قلندرهای شوشکه بسته را دنبال کسی بفرستند و احضار کنند یا حکم به حبس و جریمه و غرامتی بدهند .

جانم برای شما بگویم ، از قضای کردگار اغلب شکایت های مردم و آن روزهای حکومت قلندرها ترک نفقه بود . بعد از فروکش کردن قضیه ی هونگ ، اغلب شاکی ها زن هایی بودند که شوهرها ول شان کرده بودند و رفته بودند تو لباس قلندری و خانه و زندگی واهل و عیال را به خدا سپرده

بودند . و همان روزهای اول کار و کاسبی جدید میرزا اسدالله بود که یک روز چهل نفر زن قد و نیم قد ، از بیست ساله تا شصت ساله ریختند توی تکیه ی پالان دوزها و جیرجیر و داد و بیداد شان تمام شبستان تکیه را پر کرد . میرزا که بدجوری گیر کرده بود ، دادی سرشان زد که :  
- اهه ! این همه جیر جیر که فایده ندارد . بزرگ ترتان را بگویید بیاید بنشینند و مثل آدم حرف هایش را بزنند .

که همه ساکت شدند و یک زن دراز و باریک از وسط شان درآمد و رفت توی شبستان جلوی میرزا اسدالله نشست و گفت :

- شوهر بی غیرت من ، همان مشهدی رمضان علاف است که خدا دیوانش را بکند . بی غیرت هفت سر عایله را ول کرده رفته . نمی دانم مگر این قلندرها مرده شور کم داشته اند ؟  
میرزا اسدالله گفت :

- خوب حالا چه می گویی خواهر ؟ چه می خواهی ؟  
زن مشهدی رمضان گفت :

- معلوم است دیگر میرزا . یا چشم این بی غیرت ها کور ، بیایند به زندگی شان برسند ؛ یا به ما هم اجازه بدهند برویم قلندر بشویم ، تا نشان بدهیم که از این مردهای بی رگ هیچ چی کم نداریم .  
و میرزا اسدالله که دید در مقابل چنین حرفی هیچ چی نمی شود گفت ؛ با مشورت همکارهایش از زن ها یک روز مهلت خواست و تکیه را خلوت کرد و تا ظهر همان روز جمعی لایحه ای نوشتند ، و دادند دست حسن آقا که به عرض تراب ترکش دوز برساند ، و هنوز غروب نشده به صورت لوح جدید برای همه ی قلندرها و اهالی شهر جار زدند که «قلندری ترک شهوات است . اما ترک تعهد عیال در مروت قلندری نیست .» و فردا صبح که همان زن ها آمدند ، فرستاد یکی یکی شوهرهایشان را احضار کرد و از هر کدام شان التزام گرفت که دست کم هفته ای یک شب بروند پیش اهل و عیال شان . درست است که این قضیه خودش یک هفته طول کشید و عاقبت سر و صدای مردها را درآورد ؛ و یکی شان دست آخر پرید به میرزا اسدالله و گفت :

- اگر قلندری این حسن را هم نداشته باشد ، پس چه فایده ؟

اما کسی گوش به حرفش نداد و میرزا اسدالله گفت تحقیق کنند که هر کدام شان از عهده ی خرج خانه و زندگی شان بر نمی آیند ، جیره ی قلندری برایشان معین کنند و کار به خیر و خوشی تمام شد .

خوشبختی میرزا اسدالله این بود که دیگر از دعوای قدیمی که صبح تا شام وقت میرزا ، به نوشتن شان می گذشت خبری نبود . نه اسب و قاطر کسی را بیگاری می بردند و نه داروغه و کلانتری

وجود داشت تا چشم به مال کسی بدوزد و نه دیگر ترسی از میزان الشریعه در کار بود . البته دزدی و هیزی اتفاق می افتاد . چون اگر یادتان باشد ، روز اول حکومت قلندرها ، مردم در دوستانق خانه را شکستند و همه ی حبسی ها ول شدند تو شهر . گاهی هم عربده کشی و قداره بندی پیش می آمد و یکهو فلان بازارچه قرق می شد . چون از وقتی قلندرها آمده بودند سرکار ، منع و تحریم می خواری ورافتاده بود و شیرک خانه ها و می خانه های شهر دایر شده بود و قیمت حشیش آمده بود پایین . اما میرزا اسدالله می دانست شتر را کجا بخواباند . هرکه دزدی کرده بود ، مال دزدی را توانش را ازش می گرفتند و اگر نمی داد یک خال درشت روی پیشانی اش می کوبیدند و از شهر درش می آوردند ؛ و اگر پای نفر سومی در کار بود زن را مختار می کردند ، به انتخاب یکی از دومرد ؛ و غرامت آن یکی را هم ازش می گرفتند و همین جور ... اما یک گرفتاری تازه هم برای شهر پیش آمده بود که قلندرها خواسته بودند ، میرزااسدالله بهش رسیدگی بکند . و آن گرفتاری نظافت شهر و امور آخرت اهالی بود . یعنی از وقتی ایشک آقاسی باشی با اردوی حکومت از شهر فرار کرده بود ، دیگر صاحب جمعی نظافت شهر و امور مرده شور خانه بی صاحب مانده بود و بیست روزی کثافت از در و دیوار شهر بالا می رفت . اما چون هوا رو به سردی بود ، قضا زیاد به چشم نیامد ؛ بعد هم میرزا اسدالله فرستاد پی حسین کمانچه ای که آن وقت ها خیلی پای مجلسش نشسته بود و از شور و ماهورش کیف ها برده بود . و با خواهش و تمنا و گرو گذاشتن تار سبیل این دو تا کار را به عهده اش گذاشت . و گرچه ایشک آقاسی باشی این کار یدک را به سالی دوهزار سکه ی طلا از قبله ی عالم مقاطعه گرفته بود ؛ حسین کمانچه ای تعهد کرد ماهی دو هزار سکه هم به خزانه ی قلندرها بدهد . چون هم فروش خاکروبه ی شهر درآمد داشت و هم لباس و زر و زیور مردها . و به علت همین کار بود که خود تراب ترکش دوز یک لوح تقدیر برای میرزا اسدالله فرستاد . چون راستش از وقتی به دستور میزان الشریعه ، حاکم شرع ، دست راست این حسین کمانچه ای را زده بودند تا دیگر نتواند کمانچه بکشد . و این قضیه مال پنج سال پیش بود ، حسین کمانچه ای شده بود یک پا قداره بند . و عالم و آدم از همان یک دست باقی مانده اش به عذاب بود . از آن سردمدارها شده بود که تو دعوای حیدر نعمتی ، همه ی شهر را به هم می ریخت و سی روزه ی ماه ، چهل روزش تو دوستانق خانه بود . و البته لازم بود که قلندرها یک جوری داشته باشندش . چون از روزی که مردم ریختند دوستانق خانه را خراب کردند و حسین کمانچه ای هم مثل آن های دیگر آزاد شد تا روزی که این فکر به کله ی میرزا اسدالله بیفتد که دستش را این جوری به کار بند کند ؛ پنج شش دفعه قداره کشیده بود و بدجوری باعث دردسر شده بود . این قضیه هم که به خیر و خوشی تمام شد ، دیگر دردسر تازه ای نبود . و همین جورها بود که در آخر ماه اول حکومت قلندرها

از تمام اهل شهر فقط سه نفر تو دوستاق خانه بودند ، دو تا آدم کش و یک محتکر . که نه می شد ول شان کرد و نه میرزا اسدالله حاضر بود حکم به قتل شان بدهد .

حالا از آن طرف بشنوید از حسن آقا که هفتاد نفر قلندر فدایی را انتخاب کرده بود که مدام روی زین اسب بودند و ازاین ده به آن ده می رفتند و آزوقه می خریدند و گاو و گوسفند تهیه می کردند و بار شتر یا بار گاری های بزرگ قلندرساز ، می رساندند به شهر و تحویل انبارها یا سلاح خانه می دادند . حسن آقا هرکدام از دو تا برادرش را کرده بود مامور یک طرف . برادر کوچکه را فرستاده بود به طرف املاک سابق پدری و به کمک اهالی آن آبادی ها که حالا دیگر هرکدامشان یک پا اهل حق بودند تا ده فرسخ اطراف ، هرچه آزوقه و حشم اضافی سراغ می کردند ، می خریدند و می فرستادند شهر . و برادر بزرگتره را فرستاده بود به آبادی های سر راه اردوی حکومت . خوبی کار حسن آقا این بود که تا چهل فرسخی اطراف شهر هرکدام از آبادی ها را که در تیول یکی از اعیان حکومت بود ، که فرار کرده بود تا برگشت تیول دار اصلی ، به صورت امانی سپرده بود ، و به ریش سفیدهای همان آبادی و به جای سه کوت و چهار کوت حق مالک ، نصفش را ازشان حشم و آزوقه می گرفت . اهالی آبادی ها هم که خدا می خواستند . و برای این که زبان همه بسته باشد ، یک فتوای بلند بالا هم از میزان الشریعه گرفته بود که «... و اما بعد ، عواید آن چه را که قبله ی عالم در تیول کسی گذاشته در غیاب آن کس می توان به مصارف عام المنفعه رساند.» و این فتوا را داده بود در شهر و همه ی آبادی های اطراف جار زده بودند و به گوش همه رسانده بودند . البته برای گرفتن چنین فتوایی لازم بود از املاک خود میزان الشریعه و همه ی اوقافی که نظارتش با او بود ، چشم پوشی کرد . و حسن آقا هم این کار را کرده بود . و همین جورها شد که خبر کار قلندرها کم کم در قسمت بزرگی از مملکت پیچید و عده ی زیادی از دهات ، مالک ها را بیرون کردند و هر روز از یک گوشه ی مملکت خبرهای تازه می رسید درباره ی سربلند کردن قلندرها .

جان دلم که شما باشید ؛ دیگر از آدم های ما ، مشهدی رمضان علاف بود که دیدیم زنش از دستش آمده بود شکایت . چون از همان سربند آتش گرفتن بازار علاف ها ، نه تنها رفت بست نشست بلکه یک سره به لباس قلندری درآمد و داد پشت دستش نقش ترزین کوبیدند و شد مامور رساندن زغال و هیزم به کوره های تازه و نوساز ارگ که قلندرها هونگ ها را در آن ها آب می کردند و توی قالب های بزرگ ماسه ای توپ می ریختند . دیگر از آدم های قصه مان حکیم باشی بود که گرچه وضع زندگیش هیچ فرقی نکرده بود و همان محکمه ی سابق را داشت و همان جور روزی سی چهل تا مریض را می دید ، هفته ای یک بار هم می رفت به اندرون ارگ و هرکدام از زن های حرم سرای قبله ی عالم را که مریض

بودند ، معاینه می کرد و نسخه می داد . یعنی همان اول کار به پا درمیانی میرزا عبدالزکی ، خانلرخان فرستاده بود سراغ خان دایی و ازش خواسته بود که این کار را در غیاب حکیم باشی دربار ، که با اردو رفته بود ؛ به عهده بگیرد . او هم قبول کرده بود . و زندگی شهر همین جورها می گشت و قلندرهای بی سرو صدا خودشان را برای مقابله با اردوی حکومت آماده می کردند و می کردند و می کردند تا آخر ماه دوم حکومت شان سی تا توپ دورزن داشتند ؛ و سه هزار و پانصد قبضه تفنگ ؛ و تیر و کمان و نیزه و شمشیر هم تا دلت بخواهد . و در همین روزها بود که از اردوی حکومتی خبر رسید که در یکی از شهرهای گرم سرحدی اطراق کرده و قبله ی عالم همان جا را پایتخت ممالک محروسه اعلام کرده و سکه ی تازه زده و امام جمعه برای شهر معین کرده و حالا حالاها خیال برگشتن ندارد .

ماه سوم حکومت قلندرهای درست برخورد به ماه قوس ، سرمای زمستان گذاشت پشتش و تا اهل آمدند بجنبند ، سه تا برف سنگین افتاد و بوران و یخ بندان شهر را که از سر و صدا انداخت هیچ چی ، راه ها را هم بست . و دیگر نه خبری از اردوی حکومت رسید و نه آذوقه ای به شهر آمد . درست است که خیال موافق و مخالف ، تخت شد که حالا حالاها خبر از اردوی حکومت نمی شود ، و ناچار سوسه و تحریک مامورهای خفیه ی حکومت فروکش کرد ، اما درست اواخر ماه سوم بود که ظهر یک روز تو شهر چو افتاد که ده تا از توپ های قلندرساز ترکیده و سی تا قلندر توپچی را درب و داغون کرده و پنجاه تاشان شل و پل شده اند . حالا نگو فقط دو تا از توپ ها ترکیده و سه تا از قلندرهای کشته .

جانم برای شما بگویم ؛ رسم قلندرهای این بود که هر توپی را می ساختند ؛ می گذاشتند روی عراده و می بستند به دوتا قاطر قیران و از کوچه بازارهای شهر با بوق و کرنا و دهل می بردندش بیرون و کنار چاله ی خرکشی بزرگی که آن ور خندق بود امتحانش می کردند . و این خودش برای اهل شهر تماشایی بود. به خصوص برای بچه ها که جز قاپ بازی و جفتک چارکش ، سرگرمی دیگری نداشتند . این بود که زن و مرد و بچه دنبال قافله ی توپچی ها راه می افتادند و دست زنان و شادی کنان می خواندند :

قربون برم خدارو

توپ قلندرا رو

توپ قلندرونه

خونه ی شا ویرونه .

و آن روزی که این اتفاق افتاد ، قضیه از این قرار بود که قلندرها پنج تا توپ را با هم برده بودند امتحان ، و همان جور که بچه ها آوازشان را دم می دادند و توپچی ها دهن توپ ها را با باروت پر کرده بودند و فتیله را آتش زده بودند ، تا ببینند خودشان را بکشند کنار که صدای عجیبی بلند شده بود و آواز بچه ها را خفه کرده بود و گرد و خاک به هوا رفته بود . و تا مردم ببینند بفهمند چه شد ، که قلندره‌های شوشکه بسته ، ریخته بودند به طرف شان و شلاق زنان همه را تار و مار کرده بودند . اما ناله و فریاد قلندره‌های توپچی ، که مجروح شده بودند ، تا دم دروازه ی شهر می آمد . تماشاچی ها که می تپیدند و تو شهر ، هرکدام شان به اولین نفری که رسیدند ، وحشت زده گفتند :

- می دانی چه طور شد؟ به چشم خودم دیدم که ده تاشان شل و پل شدند!

- نمی دانی ، نمی دانی ، هرکدام از توپ ها صد تکه شد !

- زکی ! ما را باش که دل مان را به چه خوش کرده بودیم .

- اما عجب صدایی ! روز بد نبینی ! نمی دانی چه خونی می آمد!

- دست یکی شان داشت رو هوا مثل مرغ پرواز می کرد .

و خبر که شایع شد ، دیگر مال همه شد و چون هرکسی درش حقی داشت ،دستی در آن برد و کم و زیادش کرد و از این دهان به آن گوش و از آن زن به این مرد... به هر صورت خبر ترکیدن توپ ها که تو شهر پیچید ، مردم هول برشان داشت . تا حالا دل شان را به ارزانی و فراوانی خوش کرده بودند و به رفع زحمت داروغه و کلانتر و قراول و شبگرد ، و بعد هم هرکدام شان روزی چند بار توپ ها را می دیدند و دل شان قرص بود و به همان نسبت که برنج هونگ های خانه هاشان را در تن توپ ها احساس می کردند ؛ به همان نسبت هم یک جوری خودشان را صاحب آن ها می دانستند . و به همان نسبت که به توپ ها احساس مالکیت می کردند ، دل و جرات شان بیش تر بود . عینا همان جور که هر که پول طلای بیش تری نه کیسه ای داشت ، دل و جرات بیش تری داشت . اما حالا یکهو تق و توپ ها درآمد بود . و هرکسی حق داشت به توپ های سالم از امتحان درآمد هم شک کند . ناچار هرکسی به این فکر افتاد که اگر اردوی حکومت برگردد ، نکند خود او را مقصر بداند و بیخ خرش را بچسبند ؟ این بود که باز مردم ساکت شدند و تو فکر رفتند و اشتهاشان را از دست دادند. عده ای دیگر گفتند مامورهای خفیه ی حکومت تو دستگاه قلندرها پا باز کرده اند . اما امر این بود که زنبور کچی ها هونگ را سبک سنگین نکرده ، و عیار مس هر کدام را معین نکرده ، درهم و برهم آب شان می کردند و هول هول باهاشان توپ می ریختند .

باری ، اولین نتیجه هول و هراس اهل شهر این شد که از فردا دم در دکان های نانوائی شلوغ شد . عین زمان قحطی . ترازودارها که تا روز پیش به هزار زحمت با هر پنج تا نان تازه یک نان بیات

شب مانده هم به مشتری ها می دادند ، حالا دیگر فرصت سرخاراندن نداشتند . و ترازو داری و نان کشمینی که ور افتاد هیچ ، هنوز بار تغارها ور نیامده ، شاطرها خمیر چونه می کردند و می زدند سینه ی تنور ؛ و هنوز پخته و برشته نشده ، درش می آوردند و می دادند دست مردمی که در دکان دو پشته ایستاده بودند و از سر و کول هم بالا می رفتند . عین همین بلبشو و و جنجال در دکان بقال ها و علاف ها و رزازها هم بود . و دو روز بعد از ترکیدن توپ ها ، دیگر هیچ بقال و چقالی نه بنشن داشت ، نه آزوقه . البته یک هفته که گذشت حرص و ولع مردم خوابید و دوباره نانواپی ها خلوت شد و بقال ها جنس تازه از انبار های شهر تحویل گرفتند و نان رو منبر نانواپی ها ماند و بیات شد . اما ناراحتی مردم به جای خودش بود و عمله اکره ی حکومت هم تازه جاپا پیدا کرده بودند . این بود که یک هفته بعد از ترکیدن توپ ها ، عصر یک روز برفی یک دسته ی پانصد نفری از زن های محله ی در کوشک که بیش ترشان اهل و عیال سربازها و قراول هایی بودند که با اردو از شهر رفته بودند ، راه افتادند و قرآن به سر آمدند دم در ارگ تا قلندرها را برای حفظ جان و ناموس حرمسرای قبله ی عالم قسم بدهند . به تراب ترکش دوز که نمی شد خبر داد ، چون از سربند ترکیدن توپ ها ، چله نشسته بود و جز یکی دو نفر از محارم کسی نمی توانست برود سراغش . ناچار قلندرها دست به دامن آمیرزا عبدالزکی شدند که عصرها تو ارگ می پلکید . میرزا هم رفت خانلرخان را با من بمیرم تو بمیری از توی اندرون کشید بیرون که یک ساعت تمام برای زن ها منبر رفت و آخر سر هم روزهای دوشنبه ی هر هفته را برای ملاقات زن های شهر با قوم و خویش های خودشان که توی حرمسرا داشتند ، قرار گذاشت و سر و صدا خوابید . اما چه خوابیدنی که سه تا بچه ی شیر خواره ی همان روز زیر دست و پا له شدند و فرداش هم بیست تا از مردها زن های خودشان را سه طلاقه کردند . و میرزا اسدالله و همکارهاش هنوز از شر این طلاق و طلاق کشی خلاص نشده بودند که صبح یک روز ابری ، دویست نفر از طلاب مدارس شهر با تحت الحنک های آویزان و سینه های چاک «وامصیبتا» و «واعلما» کشان ریختند توی تکیه ی پالان دوزها . خدایا باز دیگر چه خبر شده ؟ که قلندرها به زحمت ساکت شان کردند و پنج نفر از ریش سفیدها و سردمدارهاشان را دست چین کردند و بردند توی شبستان . پیرترین آن ها که عمامه ی سیاه داشت و ریش سفید ، هنوز ننشسته فریاد کشید :

– با این زندیق ها که نمی شود حرف زد ، آقا جان ! اما شما که هر کدام تان یک عمر نان علم را خورده اید لابد می دانید «فسیعلم الذین ظلموا...» یعنی چه ؟ بله آقا جان ؟

میرزا اسدالله نگاهی به همکارش کرد که همه سرهاشان را انداخته بودند پایین ، و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده ، گفت :

- معنی ظاهر آیه را با مختصری صرف و نحو می شود دانست . تفسیر هم کار بنده نیست . اما اگر تهدید می فرمایید ، ما طرف شما نیستیم .

بعد یکی از همکارهای میرزا اسدالله جراتی پیدا کرده بود ، گفت :

- درین محضر تا کنون خیانتی به جان و مال و ناموس و معتقدات اهل شهر نشده .  
بعد یکی از طلاب درآمد که :

- چه فایده ؟ که به حرف آدم گوش می کند ؟  
میرزا اسدالله گفت :

- اگر دعوای شعری یا عرفی است ما همه در خدمت حاضریم .  
همان پیرمرد اولی گفت :

- آقا جان جیره ی طلاب مدارس را یک هفته است بریده اند . به متولی وقف رجوع کرده ایم ، می گوید از من خلع ید کرده اند . این حضرات هم که از کلمه ی حق خبر ندارند ، آقا جان ! شما که حافظ بیضه ی اسلامید و برجای حاکم شرع نشسته اید ، باید تکلیف ما را معین کنید . دارند حوزه ی اسلام را ضعیف می کنند .

میرزا اسدالله رو کرد به یکی از سه نفر همکارش که در لباس طلاب بود و پرسید :  
- می دانید متولی اوقاف مدارس علمیه کیست ؟  
- میزان الشریعه .

این اسم در آن واحد از دهان دو سه نفر درآمد . میرزا اسدالله سری تکان داد و گفت :  
- کی و چه جور از ایشان خلع ید کرده اند ؟ تا آن جا که من می دانم خلع ید نشده .  
یکی از طلاب گفت :

- به هر صورت این را شما بهتر باید بدانید آمیرزا . آن چه ما می دانیم این است که جیره ی طلاب بریده شده .

میرزا اسدالله فکری کرد و گفت :

- من که گمان نمی کنم این طور باشد . باید تحقیق کنم و تا نتیجه ی تحقیق معلوم بشود ما به عهده می گیریم که جیره ی آقایان را از خزانه ی ارگ بدهند .  
یکی از طلاب گفت :

- اگر خزانه ای وجود داشته باشد . که حتما غصبی است . حتما در تصرف عدوانی این حضرات است .

یکی دیگر از همکارهای میرزا اسدالله در جواب گفت :



- شما که هر کدام چهل پنجاه سال است دارید نان اسلام را می خورید ، حالا دیگر لابد بلدید که مال غصبی را حلال کنید . و تازه مگر از اکل میته بدتر است ؟  
یکی دیگر از همکارهای میرزااسدالله که لباس ملایی نداشت ، گفت :  
- راستی تا کی می خواهید طلبه باشید ؟ ماشاءالله هرکدام پدر ما هستند . چرا نمی روید به داد مردم برسید ؟  
میرزااسدالله گفت :

شما واقعا معتقدید که آن چه این حضرات در اختیار دارند ، مشکوک تر از اموالی است که در اختیار حکومت بود ؟ در تمام این مدت یک عباسی به زور از کسی گرفته نشده . و یک چارپا به بیگاری نرفته . همان سید پیرمرد اولی با صدای لرزان گفت :  
- بسیار خوب آقا جان ! پذیرفته ایم . اما مساله ی اساسی این جاست که با این تکیه ها و محافل مخفی و قلندربازی ها ، الان سه چهار ماه است از سر هیچ منبری کلمه ی حق به گوش مردم نرسیده . نمی گذارند مردم به حرف ما گوش بدهند . یکی از طلاب دنبال کرد که :  
- تمام مساجد شده بیغوله . همه ی منبرها خالی مانده . فردا جواب پیغمبر را چه می دهید ؟  
میرزااسدالله گفت :

- این دیگر از عهده ی ما خارج است . بعد هم تا وقتی شما به گوشه ی مدرسه قناعت کرده اید ، چه انتظاری دارید که مردم بیایند به حرف تان گوش بدهند ؟ ما آن قدرش را می دانیم که حرف حق را که لازم نیست تو بوق و کرنا زد ...  
که یکی طلاب پرید وسط حرف میرزا و گفت :  
- البته به خصوص وقتی که همه ی بوق و کرناها در اختیار عمله ی شیطان است .  
همان همکار میرزا اسدالله که لباس آخوندها را داشت ، گفت :  
- ببینم ، یعنی ما این جا عمله ی شیطانیم .  
- بلکه بدتر ، عمله ی بی مزد و منت شیطان .

این را معلوم نشد کدام یک از طلاب گفت که به شنیدنش سر و صدای همکارهای میرزا اسدالله درآمد و همه خون به صورت آورده ، اعتراض کردند و نمایندگان طلاب که هوا را پس دیدند ، به همان چه گیر آورده بودند ، قناعت کردند و بلند شدند و همه ی جماعت را از توی تکیه با خودشان بردند .

جان دلم که شما باشید ، وضع شهر همین جورها بود و مامورهای خفیه ی حکومت هر روز دردسر تازه ای می تراشیدند و مردم هر که از سربند ترکیدن توپ ها توی دل شان خالی شده بود با شنیدن

خبر هر کدام ازین دردسرهای تازه ، که تا به گوش کسی برسد یک کلاغ و چهل کلاغ می شد ؛ بیش تر می ترسیدند . و به هر صورت چهله ی بزرگ داشت تمام می شد و آخر ماه چهارم حکومت قلندرها بود که یک روز جمعه حسن آقا ، پسر حاج ممرضا ، میرزا بنویس های ما را با اهل و عیال شان به ناهار دعوت کرد . در همان خانه ای که نزدیک راسته ی علاف ها بود و ما یک بار میرزااسدالله را برای سر و گوش آب دادن تا پشت در بسته اش بردیم و برگرداندیم . میرزا بنویس های ما که دیگر جمعه و شنبه سرشان نمی شد و مدام مشغول کار بودند و به این زودیها پیداشان نمی شد . اما نزدیکی های ظهر بود که درخشنده خانم و زرین تاج خانم با حمید و حمیده سر رسیدند .

خانه ی درندشتی بود و درش باز بود و از هشتی و از هشتی که به طویل راه داشت ، گذاشتند و بعد حیاط بیرونی بود که زن ها باهاش کاری نداشتند و رفتند توی اندرونی که تازه برای خودش آبدارخانه ی علیحده داشت و حمام علیحده و حتی زورخانه . و از هر اتاقی زن ها می آمدند بیرون و می رفتند تو . و بچه های قد و نیم قد گلوله ی برف بازی شان را ول کرده بودند و ایستاده بودند به تماشای تازه واردها . مهمان ها همان جور که سلانه سلانه می آمدند و نمی دانستند تو کدام اتاق بروند . درخشنده خانم گفت :

– ماشاءالله خواهر . این همه زن و بچه توی این خانه چه کار می کنند ؟

زرین تاج خانم که دوش به دوش درخشنده خانم می آمد ، گفت :

– کجاش را دیده ای خواهر ؟ خانه ی حاج ممرضای مرحوم خانه که نبود ؛ خانقاه بود . یک کاروان سرا آدم داشت . هر جور آدمی می آمد توش ، هفته به هفته و ماه به ماه لنگر می انداخت . درخشنده خانم گفت :

– از کجا نان شان را می داد ؟ حتی خانلرخان هم همچو برویایی نداشت . تو خانه ی هیچ کدام از اعیان این خبرها نبود .

زرین تاج خانم گفت :

– ای خواهر ! اعیان جماعت ، جانش به نانش بسته . حاج ممرضا بی خودی که حاج ممرضا نشد . تازه این رفت و آمد ر که می بینی نصف شده . از وقتی کار قلندرها سکه کرده ، یک قلم همه ی مردها رفته اند توی ارگ و قراول خانه ها ...

این جای صحبت بودند که مادر و خواهر حسن آقا رسیدند و سلام و احوال پرسی کردند و بچه ها را فرستادند گلوله برف بازی و خانم ها رفتند توی پنجدری بزرگ که پرده های مخمل و ماهوت پشت درهاش آویزان بود و یک کرسی بزرگ بالای اتاق گذاشته بودند با روکرسی ترمه و مخده های

طاق و جفت . مهمان ها چادرشان را که عوض کردند و نشستند ، درخشنده خانم رو کرد به مادر حسن آقا که چارقد سفیدی بسته بود و زیر گلوش یک سنجاق زمرد بزرگ زده بود ؛ و گفت :  
- خدا ان شاء الله سایه ی آقایان را از سر شما کم نکند . هرچه هم خاک آن مرحوم است عمر شما باشد . اما این در خانه ی باز و این روزگار وانفسا؟...

و بقیه ی حرفش را خورد . چون مادر حسن آقا از آن پیرزن ها بود که وقتی توی چشم آدم نگاه می کنند ، زبان آدم بند می آید . مادر حسن آقا برای این که به روی خودش نیاورده باشد ، گفت :  
- خدا سایه ی شخص واحد را از سر همه ی ما کم نکند . آن خدا بیامرز جانم را در این راه گذاشت . جان من که قابلی ندارد . گفتم بگذار مالش را درین راه خرج کنم .  
زرین تاج خانم پادرمیانی کرد و گفت :

- ان شاءالله که نور از قبرش ببارد . اما می دانید خانم جان ! راستش درخشنده خانم بدش نیامده ، اگر اجازه بدهید بیاید دو سه تا دار قالی تو این خانه بزند و این همه زن و بچه را بنشانند هنری یاد بگیرند . آخر خانم جان ! زندگی که همه اش خور و خواب نیست . هم ثواب دارد ، هم هنری یاد می گیرند و دعاش را می کنند به جان شما و آقازاده ها . شما که ماشاءالله خودتان صدتا مرد را استادید و می دانید که هر سرمایه ای را اگر از اصلش بخوری ، آخرش ته می کشد . درست است که خانه ی آن خدایامرز همیشه یک خانقاه بود ، اما چه عجب دارد که مردم حالا از قبل این خانقاه هم نان بخورند ، هم هنری یاد بگیرند ...

و خانم های مهمان و میزبان این جوری داشتند با هم قرار و مدار می گذاشتند که میرزابنویس های ما با حسن آقا . خسته و هلاک از کار روزانه برگشتند و تپیدند زیر کرسی و مثل این که دنباله ی حرف توی راه خودشان را گرفته باشند ، حسن آقا گفت :

- نه . گناه فقط از سرما و یخ بندان نیست . به شخص واحد خبر رسیده که سر و کله ی مباشرها کم کم دارد پیدا می شود . دارند به اهل آبادی ها وعده وعید می دهند که بزنند زیر قول و قرارشان . همه ی این قحطی مصنوعی از این جاست . میرزاعبدالزکی گفت :

- باید هم این طور باشد ، جانم . من از آن روز اول ، بهتان گفتم جانم ، که از هرآبادی هرچه می توانید یکهو بار کنید و بیاورید . آدم باید برش داشته باشد ، جانم .  
حسن آقا گفت :

- خودت می دانی که نمی توانستیم . اسب و استر که نداشتیم . نمی خواستیم هم چارپای مردم را بیگاری ببریم . آن وقت فرق ما و حکومت چه بود ؟  
میرزاعبدالزکی گفت :

- ده همین جانماز آب کشیدن هاست جانم ، که کار را خراب می کند .  
میرزااسدالله گفت :

- نه ، آقا سید ! تو یک هم چو بلبشویی تو اگر خودت هم مامور بودی بیش تر از این ها چیزی گیر نمی آوردی . مردم حق داشتند آن روزها وحشت زده باشند و همه چیز را قایم کنند .  
حسن آقا گفت:

- خوب آقا ! حالا خیال می کنی آزوقه ی تمام انبارهای شهر برای چه مدت کافی است ؟  
میرزا عبدالزکی گفت :

تقریباً برای دو ماه. تا اوایل بهار ، جانم . آن وقت هم کشت بهار سبز کرده و مردم وحشت شان ریخته دیگر جانم .  
میرزااسدالله گفت :

- اما حالا که نریخته . آدم وحشت زده ناچار هول می زند . پدرم ، خدا بیامرزد . می گفت ترس عین مرض است . منتها مرضی که نه می کشد ، نه لاغر می کند بلکه حرص می آورد . آخر پدرم سه تا قحطی دیده بود . و می گفت آدمی که از قحطی وحشت دارد دو برابر روزهای فراوانی دست و پا می کند . و حتی دوبرابر می خورد . فکر این چیزها را کرده ای ، آقا سید ؟  
میرزا عبدالزکی گفت :

- ببینم جانم ، کدام تان این اوضاع را پیش بینی می کردید ؟ اصلاً از وقتی که املاک میزان الشریعه را معاف کردید و موقوفات مسجد جامع را بخشیدید ، کار خراب شد ، جانم . حالا دیگر خبر به همه ی دهات رسیده و دیگر کسی زیر بار نمی رود . قبض رسید و پته مان را هم دیگر قبول نمی کنند ، جانم . پول نقد می خواهند . دارید ؟  
حسن آقا گفت :

- شاید تهیه کنیم . اما غافلی که همان یک فتوای میزان الشریعه چه قدر به دردمان خورد ؟ غیر از این هم چه می کردیم ؟ تبعیدش می کردیم ؟ که بدتر بود. می رفت و تحریک را از بیرون شروع می کرد . حالا دست کم زیر نظر خودمان است .  
میرزا اسدالله گفت:

- یعنی حالا ساکت نشسته ؟ من حتم دارم قضیه ی طلاب ، آخرین دسته گلش نیست . لابد فردا پیرزن ها و یتیم های شهر را راه می اندازد.  
حسن آقا گفت :

- ترتیبش را داده ایم ، اگر باز هم از این کلک ها زد ، همان پیرزن ها و یتیم ها را راه می اندازیم و می فرستیم سراغ انبارهای مخفی خودش و آبرویش را می ریزیم .آخر تا یک حدی می شود از خشونت خودداری کرد .

میرزا اسدالله گفت :

- خیال می کنید این تهدیدها به خرجش می رود ؟ یک شبه موجودی همه ی انبارهایش را پخش می کند . میان بازاری هایی که شریک احتکارش هستند .

حسن آقا گفت :

- فایده ندارد . بیش تر حمال های شهر ، اهل حق اند . فوری خبردار می شویم .

میرزا عبدالزکی گفت :

- جانم ، من اصلا نمی فهمم . این همه حرف و سخن برای چه ؟ اگر برای پیش بینی آرزو ی شهر است که الان تمام انبارها پر است . اصلا توی مردم بی خودی چو افتاده ، جانم . آخر در همان حدودی که اردوی حکومت از شهر رفته اهل حق به شهر پناه آورده اند .

میرزا اسدالله گفت :

- ببین آقا سید . کار آرزو ی یک شهر را نمی شود به حدس و تخمین وا گذاشت .

حسن آقا گفت :

- به هر صورت دستم به دامن آقا . من که دیگر جرات ندارم با شخص واحد از این قضیه حرف بزنم . از سربند ترکیدن توپ ها ، چله نشسته و هیچ کس را به خودش راه نمی دهد .

میرزا اسدالله گفت :

- این که نشد . چله نشستن چه دردی را دوا می کند ؟ باید فرستاد دنبال چهار تا مسگر قابل و دید حساب کار از کجا خراب است . از صدر تا ذیل مملکت گیر چله نشینی و فال گیری اند . چه آن ها ، چه شما . چه طور است آقا سید تو هم برای تامین آرزو ی شهر یک چله بگیری ، هان ؟

حسن آقا گفت :

- شوخی را بگذار کنار میرزا . هیچ حوصله ندارم .

میرزا اسدالله گفت :

- آن ها هم ساعت دیدند و چله نشستند و رصد کردند ، شما هم چله می نشینید . آن ها هم میدان را خالی کردند و رفتند و حالا به انتظار نشسته اند تا قضایا خود به خود به کام شان بگردد و برگردند . شما هم آن قدر نشستید و انتظار کشیدید تا اردوی حکومت از شهر رفت و آن وقت دست برآوردید . و حالا هم باز به انتظار نشسته اید که ایلچی سنی ها از راه برسد و به جای حکومت با شما معامله

کند . هیچ وقت نشد که کسی صاف تو سینه ی وقایع بایستد . حتی شما که این همه دعوی دارید ، فرصت طلبید .

میرزا عبدالزکی گفت :

- پس جانم ، به عقیده ی تو چه باید کرد ؟

میرزا اسدالله از سرکلافگی گفت :

- هی از من نپرسید پس حالا چه باید کرد ؟ من چه می دانم ، چرا نمی روید از رهبران قوم بپرسید که تا خبری می شود ، فرار می کنند یا می روند چله می نشینند ؟ هرچه ای می داند که هر کاری راهی دارد . مثلاً همین قضیه ی آذوقه . از فردا همه ی اهل حق را راه بیندازید توی شهر و سرشماری کنید . از همه ی انبارهای آذوقه صورت بردارید . حتی روی کاغذ بیاورید که چند تا محترک هست . این که دیگر عزا ندارد . حسن آقا گفت :

- آن وقت تو حاضری پای مصادره ی اموال محترکها را امضا کنی ؟

میرزا اسدالله گفت :

- یعنی چه ؟ می خواهی مرا وادار کنی حکم بدهم ؟ دیگر احتیاجی به حکم من نیست . خودت که بلدی مردم را بریزی در انبار فلان محترک .

حسن آقا گفت :

- خواستم حالت بشود که حکومت کار ساده ای نیست .

میرزا اسدالله گفت :

- این را من روز اول می گفتم . همین جوری هوس حکومت به سرتان زده و حالا توش درمانده اید . بی هیچ نقشه . و همین است که من فرقی میان این حکومت و آن حکومت نمی بینم . ما اصلاً زندگی بشری نمی کنیم . زندگی ما ، زندگی نباتی است . درست مثل یک درخت . زمستان که آمد و برگ و بارش ریخت ، می نشیند به انتظار بهار ، تا برگ دریاورد . بعد به انتظار تابستان ، تا میوه بدهد . بعد به انتظار باران ، بعد به انتظار کود ، و همین جور ... همه اش به انتظار تحولات طبیعی ، تحولات از خارج . آن ها این جور بودند . شما هم این جورید . غافل از این که اگر همه اش به انتظار تحولات خارجی بمانی ، یک دفعه سیل می آید . یا یکهو باد گرم می گیرد ، با یک مرتبه خشک سالی می شود ...

میرزا عبدالزکی حرف میرزا اسدالله را برید و گفت :

- جانم ، باز دور برداشته ای ! پس این همه توپ که می ریزند ، آمادگی نیست؟

میرزا اسدالله گفت :

- چرا هست ، اما آمادگی برای کشتار است . یعنی برای مرگ ، نه برای زندگی . و این حضرات قرار بود امکان بیش تری برای زندگی به مردم بدهند . و حالا که درمانده اند ، سرکرده شان رفته چله نشسته . چرا ؟ چون انتظار این تحریکات را نداشته اند یعنی آماده ی برخورد با تحولات خارجی نبوده اند . عین درخت . این چله نشینی کار آن هایی است که خیال می کنند تحولات خارجی یا رحمت الهی است یا بلای آسمانی . و این درست رسم ابتدای خلقت است .  
حسن آقا گفت :

- میرزا ! تو فقط بلدی کنار بشینی.

میرزا اسدالله گفت :

این کنار گود است ؟ من که از حکم کردن وحشت داشتم و از قضاوت کردن ؛ حالا مجبورم روزی صدبار قضاوت کنم . و تازه تو می خواهی حکم به مصادره ی اموال مردم هم بدهم .  
حسن آقا گفت :

- پس می گویی همه ی مردم شهر گرسنگی بمیرند تا محتکرها کارشان را بکنند ؟  
میرزا اسدالله گفت :

- اگر همه ی مردم شهر بمیرند تا محتکر نمی تواند آزوقه اش را دولاپهنا بفروشد . بحث در این است که چه کنیم تا هم مردم راحت باشند ، هم کسی احتیاجی به احتکار پیدا نکنند . و این کاری است که نقشه می خواهد . همه ی آن هایی که حکومت را به خون مردم آلودند ، عین همین گرفتاری ها را داشتند . یعنی فلان ککس یا فلان واقعه براشان مخالف یا ناجور از آب در می آمد ، آن وقت مثل شما وحشت شان می گرفت . بعد چه کنیم ، چه نکنیم ؟ مثل هر آدم ترسیده ای مقابله کنیم . و چه جوری ؟ فلان مال را مصادره کنیم ، فلان کس را سر به نیست کنیم ، و فلان واقعه را بکوئیم . غافل از این که ریشه هنوز در آب است . و احتکار را که کوبیدی ، یک دردسر تازه پیدا می شود . باید دید اصلا فلانی چرا احتکار می کند ؟  
حسن آقا گفت :

- ببینم ، فرصت این کارها بود ؟

میرزا اسدالله گفت :

- من که از اول گفتم دارید سنگ بی خودی به شکم می زنید ، می دانستم که اگر حاکم شدی دیگر نمی توانی جانماز آب بکشی . می دانستم که ناچاری چشمت را ببندی و حکم کنی و خون بریزی و وحشت در دل ها ایجاد کنی و بترسانی تا خودت نترسی . من که از اول با هر نوع حکومتی مخالف بودم . من که گفتم هرکاری از کارهای دنیا اگر کدخدا منشا حل شد ، شده . وگرنه تا روز

قیامت هم حل نمی شود . این است که نطفه ی هر حکومتی در دوره ی حکومت قبلی بسته می شود...

و میرزا اسدالله داشت همین جور داد سخن می داد که ناهار آوردند . دم پختکی که در هر کف گیرش یک تکه قرمه ی سیاه چغیر گم شده بود . با نان زمخت و مغز گردوی کوبیده و پنیر خیکی . ناچار بحث تمام شد و حسن آقا عذر خواست که گوش گیر نیاورده اند و میرزا اسدالله گفت که این روزها ، روز عذرخواهی نیست و بعد قرار را بر سرشماری شهر گذاشتند و از فردا میرزا عبدالزکی با تمام میرزا بنویس هایی که در اختیار داشت ، راه افتاد به سرشماری و جیره بندی شهر . اول از همه برای حرمسرای ارگ جیره معین کردند که چه سر و صدایی راه افتاد و چه شیون و وایلایی ! بعد برای طلاب مدارس ؛ و بعد برای خود قلندرها که مدتی بود به ناز و نعمت رسیده بودند و بدجوری بریز و بپاش می کردند .

روز دوم سرشماری میان مردم چو افتاد که این سرشماری ظاهر سازی است و قلندرها دارند زیر جلکی خودشان را آماده ی سربازی می کنند . و با این حساب که کسی از احتیاط ضرر ندیده ، اهل شهر جوان هاشان را مخفی کردند و اصلا اسم شان را صورت ندادند و باهزار قسم و آیه گفتند که مدت ها پیش با اردو رفته اند یا مرده اند .

و میرزا عبدالزکی و همکارهایش همین جور یکی تو سرخودشان می زدند و دو تا سردفتر دستک ها ، که شاید با حدس و تخمین عده ی واقعی اهالی را پیش بینی کنند که علاوه بر قحطی گوشت ، قحط زغال و هیزم و علوفه شد . وسط سرمای زمستان و برف تا پشت در خانه ها ، و فصل سیاه گوشت ، آن وقت نه هیچ کدام از علاف ها یک مثقال زغال و هیزم و علوفه داشتند و نه هیچ کدام از قصاب ها جرات می کردند در دکان شان را باز کنند . هرچه هیزم و زغال می رسید ، یک سر می رفت پای کوره های ارگ . اهالی دهات هم که از مدت ها پیش در معامله ی با قلندرها دودل شده بودند . ناچار هر کسی خری یا اسبی داشت ، سربريد و تو خانه قرمه اش کرد و تپاند توی خیک . چون مردمی که برای نان و گوشت خودشان درمانده بودند ، دیگر حوصله نداشتند فکر علوفه ی خر لنگ خانواده باشند . این شد که بیش تر طویله های سرخانه خالی شد و اصلا راویان اخبار معتقدند که از همان سربند ، طویله نگه داشتن سرخانه از رسم افتاد و خانه ها جادارتر شد .

جان دلم که شما باشید ؛ همین جور پشت سر هم اتفاقات بد افتاد و افتاد و مردم هر روز کمرشان را تنگ تر بستند و بعد نومید تر و کلافه تر شدند و شدند و شدند تا اواخر ماه پنجم حکومت قلندرها ، باز یک روز صبح همه ی اهالی ، زن و مرد ، از خانه هاشان ریختند بیرون . عین مورچه هایی که آب تو لانه شان افتاده باشد و خطر را احساس کرده باشند . هراسان و وحشت زده ،



اول تک تک ، بعد دسته دسته و محله به محله ، از خانه ها درآمدند و افتادند دنبال هم . بعد چه کنیم و چه نکنیم ؟ دست شان به جایی که نمی رسید ؛ از قلندرها هم که هنوز بدی ندیده بودند ؛ ناچار هجوم بردند به سمت توتستان های وقفی اطراف شهر . و درخت های بی برگ و بار را که تا کمرشان توی برف مانده بود به ضرب تیر و اره و کلنگ کردند و تکه تکه کردند و آوردند به خانه هاشان . اما بدی کار این بود که ، باز هم به تحریک مامورهای خفیه ی حکومت که روز به روز بیش تر و پرو بال درمی آوردند ، تو همان هیر و ویر ، دو تا از قلندرها کشته شدند . چرا که نخواستند بودند با مردم همراهی کنند یا تبرزین هاشان را به کسی قرض بدهند . یا متلکی به کسی گفته بودند یا جلوگیری از کاری کرده بودند . و به محض این که خبر به ارگ و تکیه رسید ، قلندرها همه مسلح و عصبانی ریختند تو شهر و باز اوضاع برگشت به صورت اول . یک طرف مردم و یک طرف قلندرها . عین قراول ها و گشتی ها و شبگردهای حکومت که مردم ازشان واهمه می کردند و خودشان را کنار می کشیدند .

واز این به بعد دیگر هیچ کس جرات نمی کرد تنها و بی سلاح از خانه دربیاید . نه مردم ف نه قلندرها . که تا حالا شدت عملی از خود نشان نداده بودند ، کم کم دست برآوردند . اول به کتک زدن مردمی که جلوی در دکان های نانوایی شلوغ می کردند ، بعد با پس گردنی زدن به آنهایی که به دیوان قضا احضار می شدند . تا کار رسید به آنجا که سه تا از محترکهای شهر را بی اجازه ی میرزااسدالله و همکاریش ، صبح یک روز آفتابی و سوزدار ، جلوی در انبارهای مخفی شان دار زدند . جان دلم که شما باشید ؛ همچه که خبر دارزدن آن سه نفر بازاری تو شهر پیچید ، بازار بسته شد و چو افتاد که دیگر هیچ کدام از تجار اجناس قلندرساز را نمی خردند و هیچ صرافی پته و حواله و برات شان ، را قبول نمی کند . درست است که روز بعد روسای بازار رفتند به ارگ و قول دادند به شرطی که جنازه ها فوری از بالای دار بیاید پایین و دفن بشود بازار را باز کنند ؛ و همین کار را هم کردند و جنازه های یخ کرده و چوب شده را از قلندرها گرفتند و با سلام و صلواتی که داد و هوار مامورهای خفیه ی حکومت صدبرابرش می کرد ، رساندند به قبرستان ، اما دیگر کار از کار گذشته بود و اهل شهر و قلندرها تو روی هم ایستاده بودند که ایستاده بودند .

بدی کار این بود که درست وقتی جنازه ها را با علم و کتل و عماری به طرف قبرستان می برند ، ایلچی سنی ها با قراول و یساول رسید پشت دروازه و قلندرها هرچه خواستند سر و ته کار را به هم بیاورند ، نتوانستند . صف دراز تشییع کننده ها چنان کند حرکت می کرد ؛ و صدای لاله الا الله و الله خدای کریم ، چنان به فلک می رفت ، و سوز سرما پشت دروازه ی شهر به قدری بود که هیچ

چاره نداشت ، و ایلچی سنی ها سینه سینه ی جمعیت تشییع کننده شد که داشت از شهر می رفت بیرون به سمت قبرستان .

درست است که با دارزدن آن سه نفر بازاری ، محترکهای دیگر حساب کار خودشان را کردند ؛ و دست کم آن قدر بود که در سه تا انبار بزرگ آزوقه ، رو به مردم باز شد و اهل شهر به نوایی رسیدند و وحشت از قحطی کم تر شد ؛ اما آب رفته دیگر به جو باز نمی گشت . قلندرها و مردم شهر دیگر تورو ی هم ایستاده بودند . و مامورهای خفیه هم به این اختلاف دامن می زدند . و درست است که راویان اخبار توی آن شلوغی و جنجال ، فرصت سرخاراندن نداشتند و اصلا نتوانستند از حرف و سخن ایلچی سنی ها با تراب ترکش دوز سردربیاورند ، اما از مظنه ی دهن حسن آقا که فردای همان روز میرزا اسدالله رفت سراغش به گله گذاری ، می شود حدس زد که ایلچی سنی ها و تراب ترکش دوز زیاد هم گل نگفته اند و گل نشفته اند .

اما گله گذاری میرزا اسدالله ازین قرار بود که فردای دارزدن محترکها ، به هزار زحمت حسن آقا را پیدا کرد و بردش گوشه ی یکی از تکیه ها ، و همان جوری سرپا بهش گفت :

- دیدی رفیق ! عاقبت دست تان به خون هم آلوده شد .

و حسن آقا عصبانی و از جا دررفته ، درآمد که :

- تو هم سرزنش می کنی ؟ ما از بیش تر اصول مان گذشتیم تا خون نکنیم . یادت هست قضیه ی زن ها؟ یا قضیه ی طلاب مدارس ؟ یا معاف کردن املاک میزان الشریعه ؟ اما هنوز آن دو تا قلندر خشک نشده .

و میرزا اسدالله گفت :

- پس انتقام گرفتند ، هان ؟

و حسن آقا گفت :

- همچه حساب کن .شخص واحد دستورش را که داد ، غش کرد .

و میرزا اسدالله گفت :

- و لابد ایلچی سنی ها کاهگل گرفت زیر دماغش ؟

و حسن آقا که دیگر از کوره دررفته بود ، گفت :

- ببین میرزا ! وقتی تو به این لحن صحبت می کنی ، دیگر از ایلچی سنی ها چه انتظاری داری ؟ میزان الشریعه و خانلرخان و تمام مامورهای خفیه شهر دست به کارند و دم به دم مردم را تحریک می کنند . تو هم که این جور حرف می زنی . دیگر گور پدر ایلچی هم کرده .

و همین جوری بود که راویان اخبار فهمیدند که از ایلچی سنی ها هم آبی گرم نشده . چون همان روزها چو افتاد که قبله ی عالم با خود دولت سنی ها کنار آمده و یک تکه از مملکت را داده و چهارصد تا توپ دورزن گرفته و سرما که شکست به طرف شهر حرکت می کند .

باری ، ایلچی که برگشت هیچ چی ، بازار شهر هم باز شد ؛ اما صراف ها انگار شدند ، یک تکه نان و از گلولی سگ های ولگرد شهر رفتند پایین . نه تنها دکان هاشان باز نشد ، بلکه خودشان هم غیب شان زد . البته خوبی کار قلندرها این بود که زیاد هم به پول احتیاجی نداشتند . و جز در اوایل کار ، آن هم برای خرید هونگ برنجی ها پولی لازم نبود بدهند . نه مزدی به قلندرها می دادند و نه برای خرید از بازار ، محتاج پول بودند و همین که جنس به جنس با بازار معامله می کردند ، کافی بود . اما از وقتی دهاتی ها برات و حواله ی قلندرها را تکول کردند و در مقابلش گندم و جو و حشم ندادند ، کار سخت شد ؛ و حالا که دیگر صراف ها هم سر به نیست شده بودند . چه کنیم ، چه نکنیم ؟ دو روز و سه روز و یک هفته ، تا پانزده روز صبر کردند . باز هم خبری از صراف ها نشد . از آن طرف انبارهای شهر یکی یکی دارد خالی می شود و باید فکری کرد و سراغ هر کدام از صراف ها هم که می رفتی یا سینه پهلوی کرده بود و زمین گیر شده بود یا سفر رفته بود . عاقبت سر روز شانزدهم ، قلندرهای تفنگ به کول ریختند . در دکان یکی یکی صراف ها را شکستند و صندوق ها و مجری هاشان را خرد کردند و چون چیزی گیر نیاموردند ریختند به خانه هاشان و هفتاد نفرشان را کت و کول بسته ، تحویل دوستاق خانه دادند . و برای هر کدام شان دوهزار سکه ی طلا غرامت معین کردند . اقبال قلندرها بلند بود که خود بازاری ها هم دل خوشی از هیچ کدام از این صراف ها نداشتند . چرا که هر کدام شان از راه نزول خواری به آلف و الوف رسیده بودند و اصلا طرف بغض و حسد بازاری ها هم بودند . و درست است که این جوری سرو صدایی از بازار درنیامد و اوضاع شهر مدتی آرام بود ، اما حیف که قلندرها مجبور بودند از نو درو پیکر دوستاق خانه ی شهر را مرمت کنند ، یعنی همان در و دیوارهایی که خودشان خراب کرده بودند ، و قدم به قدم در راهی بروند که برای حکومت به یک هم جو شهری باید رفت . یعنی از فردا به دروازه ها عوارض بستند . رفت و آمد مردم را زیر نظر گرفتند ، بردآمد می خانه ها و شیرک خانه ها مالیات گذاشتند ، جیره ی طلاب مدارس و اندرون ارگ را نصف کردند و همین طور جیره ی جذامی خانه و دیوار خانه ی شهر را . و کار به این جا کشید باز مامورهای خفیه افتادند وسط مردم و چو انداختند که «مردم ! چه نشسته اید ، قلندرها برای صرفه جویی در آزوقه می خواهند همه ی جذامی ها و دیوانه ها را بیرون کنند و بریزند تو شهر . » و مردم که دیگر به کوچ ترین خبری تحریک می شدند ، یک روز غروب به سرکردگی مامورهای خفیه باز ریختند بیرون و باهای و هوی تمام و چه کنیم و چه نکنیم ؟ که تو

آن شلوغی معلوم نشد از دهن کدام شان دررفت که «بریم جذامی خانه را آتش بزنیم!» که مردم هردودکشان کج کردند، به طرف جذامی خانه. و همین جور داشتند تو کوچه ها دنبال مشعل می گشتند و می رفتند، حکیم باشی، خان دایی میرزااسدالله عصازنان و عرق ریزان رسید به تکیه ی پالان دوزها. چون قضیه مربوط به کار او بود، زودتر از همه خبردار شده بود و محکمه اش را تعطیل کرده بود و راه افتاده بود.

میرزااسدالله و همکارهایش هنوز گرفتار جیغ و داد ورثه ی آن سه محتکری بودند که بالای دار مرده بودند، که خان دایی وارد شبستان شد.

- پسره ی احمق! اوباش شهر دارند می روند جذامی خانه را آتش بزنند و تو همین جور سرگرم ارث و میراثی؟ ده! به گور پدر هر چه وارث و موروث است! یا نمی رفتی زیر بال این ها را بگیری یا حالا که به گردن شان حق داری، راه بیفت برویم فکری برای این بیچاره ها بکنیم.

که میرزااسدالله به عجله راه افتاد و تمام قلندرهای مامور دیوان قضا به دنبالش. و هر جور بود الاغی برای خان دایی گیر آوردند و از پس کوچه های میان بر، خودشان را زودتر از اوباش شهر، جلوی جذامی خانه رساندند. قلندرها صف بستند و تفنگ ها را چاشنی گذاشتند و سرکنده ی زانو نشسته، آماده ی تیراندازی شده بودند، که جماعت اوباش مشعل به دست و هردودکشان رسید.

جماعت همین جور می آمد که خود میرزااسدالله فرمان اولین تیر را داد. به محض شنیدن فرمان، پنج تا از قلندرها چاشنی ها را چکاندند و گرمب صدایی برخاست و پنج تیر رو به هوا در رفت و جماعت در صد قدمی ایستاد. درست مثل گله ای که یک مرتبه کنار پرتگاهی برسد. در همین هیرو ویر، یک دسته ی صدنفری از قلندرها که به کمک میرزااسدالله و دارو دسته اش آمده بودند، بدو خودشان را از کوچه های اطراف رساندند و جماعت اوباش را در میان گرفتند. سرتان را درد نیاورم. تیرها دررفت و سنگ ها پرتاب شد و پیشانی خان دایی شکست و خرش هم گرفتار شدند تا اوضاع آرام شد و جذامی ها از سوختن در آتش خلاص شدند و میرزا اسدالله تازه خان دایی را به خانه اش رسانده بود و خسته و هلاک به خانه ی خودش برگشته بود که در خانه صدا کرد و حسن آقا آمد تو.

- میرزا چه طوری؟ شنیده ام فرمان را خودت دادی؟

میرزااسدالله گفت:

- آخر می دانی، پیرمرد دیگر نا داشت رو خربند بشود. بعد هم داشتند می ریختند جذامی خانه را آتش بزنند. قضیه خیلی جدی بود.

حسن آقا گفت:

- آره میرزا ، همیشه همین طوری می شود که چون و چرا یاد آدم می رود.

بعد دومین لوح تقدیر تراب ترکش دوز را به او داد و گفت که جیره ی دارالشفا را دوباربر کرده اند ، و رفت . میرزااسدالله شام که نخورد هیچ چی ، آن شب تا صبح بیدار ماند و فکر کرد . آن قدر فکر کرد که روغن پیه سوزش تمام شد و او همان طور که پای کرسی نشسته بود از حال و هوش رفت .

جان دلم که شما باشید ، تربیع نحسین سه روزه همین جورها کشید تا شش ماه . زمین تازه نفس کشیده بود و یخ حوض ها داشت آب می شد که یک روز صبح ، تو شهر چو افتاد که اردوی حکومت حرکت کرده ، و چهاراسبه دارد می آید . حالا دیگر راجع به ساخت و پاخت قبله ی عالم و دولت سنی همسایه چه خبرها سرزبان ها بود . باشد . چهارصد تا توپ شده بود چهارهزارتا ، و یک ولایت مملکت شده بود نصف مملکت و همه ی توپچی های اردو سنی شده بودند و داشتند می آمدند تا به تقاص خون همه ی سنی هایی که در آن سال ها کشته شده بودند ، شیعه ها را بگذارند دم توپ . و درست همان جور که بوی بهار توی پستوترین پستو های شهر پیچید ، خبر حرکت اردوی حکومت پیچید . حتی عده ای درآورده بودند که بله ! خود قلندرها از حکومت خسته شده اند و عریضه ی فدایت شوم نوشته اند به قبله ی عالم که الا و لا برگرد و گوساله ای را که زاییده ای ، بزرگ کن . البته این قسمت آخر شوخی بود . اما اولین نتیجه ی خبر حرکت اردو این شد که در دکان خان کوب ها غلغله شد . عین در دکان نانوائی ! هر که پشت دستش نقش تبرزین داشت ، می آمد و حاضر بود سرش را بدهد و خال پشت دستش نقش تبرزین را پاک کند . آن روزها خیلی ها از اهل شهر ، پشت دستشان را تیغ زدند یا سوزن زدند یا جوهر سرکه مالیدند یا تیزاب کاری کردند یا زرنیخ خالص ضما د انداختند ؛ و خلاصه هرکاری که بگویی کردند تا خال پشت دست شان پاک بشود . کار به جایی کشید که حتی مردهایی که نقش بیژن و منیژه روی سینه یا پشت شان داشتند یا پهلوان هایی که رستم را با ریش دوشقه و کله ی دیو سفید روی بازوشان کوبیده بودند ، و حتی پیرزن های کولی که نقش مار و عقرب و افعی زیر گلویشان بود ، همه ریختند در دکان خال کوب ها به پاک کردن نقش خال ها ؛ و دیگر قحطی و بی نان و آبی فراموش شد که شد . درست است که شبدر تازه توی توتستان های مخروبه ی اطراف شهر تازه سرزده بود و بوی بهار هم مردم را لمس کرده بود و حرص شان را فرو نشانده بود ، اما مهم این است که آدمی زاد وقتی کله اش مشغول شد ، دیگر فکر شکم و زیر شکم نیست . و کله ی مردم آن شهر و زمانه هم در آن روزها واقعا مشغول بود . چون هرکدام شان درمانده بودند که وقتی اردوی حکومت رسید ، چه طور ثابت کنند که با قلندرها رفت و آمدی و علاقه ای نداشتند و چه کار کنند تا همان دکه و نانددانی و آب باریکه ی خودشان را از خطر نجات بدهند .

از آن طرف بشنوید از قلندرها که وقتی خبر رسید ، ریختند بیرون و یک روزه همه ی سوراخ سمبه های خندق دور شهر را گرفتند و غیر از دو تا از خاکریزهایش که به دروازه های جنوبی و شرقی شهر شهر پل می داد ؛ باقی را خراب کردند و خندق را یک سره کردند و هرزاب بهاره را بستند به گودال خندق ، که تا صبح فردا لبریز باشد. و خیال شان از این بابت که تخت شد ، تمام توپ هایی را که ساخته بودند با سلام و صلوات آوردند بیرون برج و باروی شهر ، و دورتا دور شهر ، نیم میدان ، دو تا از توپ ها را پشت یک جان پناه سوار کردند روی زمین و پای هر توپی پنج نفر قلندر توپچی گذاشتند ، و اسب و استرهای عراده کش را بردند توی توتستان ها ول کردند به چرا . و پنج تا از توپ های قدیمی شان را هم فرستادند به طرف کوه پایین دست شهر و سرگردنه ای را که اردوی حکومت باید ازش می گذشت تا به شهر برسد ، گرفتند .

از آن طرف ، میرزابنویس های ما چنان سرشان به کار خودشان گرم بود که اصلا فرصت نداشتند ، فکر کنند که ممکن است اوضاع برگردد. اما غروب همان روزی که خبر حرکت اردوی حکومت تو شهر پیچید ، خانلرخان ، خواجه باشی حرمسرا ، فرستاد سراغ میرزا عبدالزکی که یک توک پا برود اندرون . پیش از این دیدید که از این اتفاق ها می افتاد . و میرزاعبدالزکی هم به گمان این که مشکل تازه ای برای اندروه پیدا شده ، رفت به اندرون . سلام و علیک کردند و نشستند و خانلرخان بی مقدمه درآمد گفت :

- اگر اردوی حکومت برسد چه می کنی ، آقا سید ؟

میرزاعبدالزکی گفت :

- همان کاری که همه ی اهل حق می کنند ، جانم !

خانلرخان گفت :

- اگر همه شان را تو دیگ آب جوش بیندازند چه طور ؟

میرزاعبدالزکی گفت :

- خون من از دیگران که رنگین تر نیست ، جانم !

خانلرخان گفت :

- پس واقعا سرسپرده ای آقا سید ؟ از تو بر نمی آمد .

میرزاعبدالزکی گفت :

- سرسپردگی در کار نیست . اما هر خار و خسی عاقبت یک روز به درد می خورد .

خانلرخان گفت :

- پس باورت هم شده ؟ خوب حالا نمی خواهد مرا تبلیغ کنی . می خواستم برایت بگویم که قبله ی عالم برای خودش یک حرمسرای تازه دست و پا کرده .  
میرزا عبدالزکی گفت :

- خوب جانم ، سر شما سلامت !

خانلرخان گفت :

- چرا نمی فهمی آقا سید ؟ یعنی دیگر به این حرمسرا علاقه ای ندارد .  
میرزا عبدالزکی گفت :

- این که جانم ، از اول معلوم بود . وگرنه برشان می داشت با خودش می برد .  
خانلرخان گفت :

- ببین آقا سید ! خودت را به کوچه ی علی چپ نزن . می دانی که اردو می آید و شهر را می گیرد . حساب اهل حق سرکار هم پاک است . هیچ آدمی هم دلش نمی خواهد خودش را فدای هیچ و پوچ کند . حالا حاضری فکر کنی و از روی فکر معامله کنی ؟  
میرزا عبدالزکی گفت :

- معامله ؟ جانم ، چه معامله ای ؟ من که چیزی ندارم تا باهاش ...

و حرفش نیمه تمام ماند . تازه فهمیده بود که خانلرخان چه می خواهد . این بود که بربر به خانلرخان چشم دوخت و ساکت ماند . خانلرخان که موقع را مناسب گیر آورده بود ، گفت :

- ببین آقا سید ، قبل از من و تو هم خیلی ها به خاطر یک زن تو روی هم ایستاده اند . اما هیچ کدام به این آرامش و صفا قضیه را حل نکرده اند . می فهمی چه می خواهم بگویم ؟ می دانم که جان خودت برایت عزیز است . اما گفتم شاید علاقه داشته باشی عده ای از اهل حق را هم نجات بدهی . درست ؟ اگر این طور است طلاق بده و برو . من جان بیش ترشان را می خرم .

میرزا عبدالزکی باز مدت درازی به خانلرخان بربر نگاه کرد ، بعد خواست چیزی بگوید ؛ اما دید دیگر نمی تواند تحمل کند . زیر لب غرشی کرد و بلند شد و بی خداحافظی آمد بیرون . مدتی توی حیاط ارگ قدم زد ، چه کند ؟ چه نکند ؟ که پرید روی الاغ بندری خودش و در تاریکی شب راه افتاد به طرف خانه ی میرزا اسدالله . تادرباز شود ، افسار خر را بست به حلقه ی در و تپید تو . میرزا اسدالله پای منقل نشسته بود که میرزا عبدالزکی حیران و پریشان وارد شد . زمستان آن سال اهل شهر کرسی هاشان را زودتر برداشته بودند . اما هر که دستش به دهنش می رسید ، شب ها منقلی آتش می کرد و توی اتاق می گذاشت . میرزا اسدالله ، زرین تاج خانم را با بچه ها فرستاد اتاق دیگر و گفت :

- باز چه خبر شده آقا سید ؟

میرزا عبدالزکی همان دم در وا رفت و گفت :

- بدجوری است ، جانم . خیلی بدجوری است . باید یک فکری کرد . دارم دیوانه می شوم ، جانم ، دیوانه .

میرزااسدالله گفت :

- حالا چرا نمی آیی دم آتش ؟ بگو ببینم چه خبر شده ؟

میرزا عبدالزکی خودش را کشید کنار منقل ، روبه روی میرزااسدالله نشست و آن چه را که از خانلرخان شنیده بود ، خیلی یواش و خیلی مختصر برایش تعریف کرد و بعد گفت :

- می بینی ، جانم ؟ باز برگشته ایم سر روز اول . حالا دیگر صاف تورویم می ایستد و حرفش را می زند . تف به این زندگی ! دلم می خواست یکی از این تفنگ ها دم دستم بود ، جانم . و بلد بودم در می کردم به شکم گنده اش . پدرسوخته !

میرزااسدالله که پس از شنیدن ماجرا هاج و واج مانده بود ، پس از چند دقیقه سکوت گفت :

- پس اردو برمی گردد ! آخر نپرسیدی چه جور...؟ که باقی حرف خودش را خورد و میرزا عبدالزکی فریاد کشید که :

- دیوانه شده ای جانم ؟ اگر می خواستند با ناموس تو معامله کنند. می آمدی پرسی چه جور!

میرزااسدالله گفت :

- ببخش آقا سید ! نمی فهمم چه می گویم . راستی بدجوری شده . چه طور است برویم سراغ حسن آقا ؟ راستش را بخواهی از من و تو خیلی مهم تر است . این خوک دارد این جوری راه جلو پای اهل حق می گذارد . تنها با تو نیست که می خواهد معامله کند . پاشو ، ببینم می توانیم هم امشب بزرگ قوم را گیر بیاوریم یا نه .

و راه افتادند و رفتند سراغ حسن آقا و پس از یکی دو ساعت جست و جو ، عاقبت ترکش دوز را در حال سرکشی به توپچی های دور شهر پیدا کردند . همان در تاریکی شب ، کنار خندق ، و قدم زنان مطلب را با او در میان گذاشتند . تراب ترکش دوز ماقع را که شنید ، ایستاد و گفت :

- عجب رذلی ! خیال کرده بازی را به همین سادگی می برند ؟ و مثل این که با خودش حرف می زند ، افزود :

- پس عاقبت وجود این حرمسرا به درد خورد ! و بلند گفت : - ولی اگر مطمئن بودند می بردند ، این جوری پا پیش نمی گذاشتند .

میرزا عبدالزکی درآمد که :



- جانم حالا آمدیم و بردند . باید فکر اهل حق بود یا نه ؟

تراب گفت :

- البته باید بود اما چرا باید این قرعه به نام تو دربیاید ؟ هان ؟ حتما خیلی به زنت علاقه داری ؟  
سید جان !

به جای میرزا عبدالزکی که مخاطب بود ، میرزا اسدالله به حرف درآمد که :  
- مگر سربه بیابان بگذارد .

در همین لحظه هرچهارنفر به کنار یکی از جان پناه های دور شهر رسیدند . آتش کوچکی روشن بود که سایه ی لرزان توپ را دراز و بلند و هیولا ، روی دیوار شهر می انداختند و پنج نفر قلندر توپچی ، میان قبل منقل مختصر خود به عجله بلند شدند و الله الهی گفتند و بعد سرهاشان را پایین انداختند . تراب ترکش دوز با آن ها خوش و بشی کرد و دستی به تن توپ مالید و گفت :

- فعلا که سرنوشت همه ی ما بسته به دهانه ی این توپ ها است . ما اگر اهل معامله بودیم ، سید جان ! توپ نمی ریختیم . فعلا بروید راحت کنید که دو سه روز دیگر فرصت خوابیدن هم نمی کنید .

در راه برگشتن ، میرزا بنویس های ما و حسن آقا مدتی ساکت بودند و بعد میرزا عبدالزکی ، مثل این که با خودش حرف می زند ، گفت :

- نه ، جانم ، حالا دیگر فرق می کند . و باز ساکت شد.

میرزا اسدالله گفت :

- چه چیز فرق می کند ، آقا سید ؟

میرزا عبدالزکی گفت :

- جانم ، همه چیز . من ، درخشنده ، تو و اهل حق . حالا دیگر تنها من طرف خانلرخان نیستم .  
درخشنده هم چیزی نمانده که خودش را لای تار و پود قالی گره بزند ، آره جانم .

وباز ساکت شدند و خیلی دیر به خانه رسیدند و هرکدام تا صبح بیدار ماندند و فکر کردند . فردا صبح زرین تاج خانم به عادت هرروز راه افتاد و رفت سراغ کارش . از سربند مهمانی خانه ی حسن آقا به کمک درخشنده خانم پنج تا دار قالی تو خانه ی حاج ممرضا زده بود و حالا دیگر صبح ها فقط سری به قالی باف های خانه میرزا عبدالزکی می زد که به عنوان استاد برای خودشان درخشنده خانم را داشتند و بعد می رفت خانه ی حاج ممرضا و بقیه ی روز را آن جا می گذراند . زرین تاج خانم از راه که رسید ، درخشنده خانم را صدا کرد و برد یک گوشه ی خلوت خانه و گفت :

درخشنده خانم گفت :

- ای خواهر! به من و تو چه، قالی همیشه قالی است. همیشه هم خریدار دارد.  
زرین تاج خانم گفت:

- آخر خواهر اگر دردسری برای شوهرمان درست کنند؟  
درخشنده خانم گفت:

- چه دردسری؟ مگر کدام اسب و استری گیرشان آمده؟ چه خیری از این قلندر بازی دیده اند؟  
واصلا مگر به کله ی این آقا سید فرو می رود! هر چه بهش می گویم بابا این قلندر بازی را ول کن.  
مگر به خرجش می رود؟ حالا یعنی چه طور ممکن است بشود؟  
زرین تاج خانم گفت:

- هیچ چی خواهر. برای احتیاط می گویم. ممکن است اردوی حکومت دوباره برگردد. وقتی هم  
اردو برگشت، دیگر نگاه نمی کنند ببینند که اسب و استری برده. هرچه باشد خواهر، هم میرزای  
ما و هم آقای شما رفته اند زیر بال این ها را گرفته اند. این را که نمی شود پنهان کرد.  
خودشان هم که فکر خودشان نیستند. می گویند اردو چهارصد تا توپ دارد. شنیده ای؟  
درخشنده خانم گفت:

- ای خواهر! از توپ های قلندرساز غافلی؟... اما راست می گویی ها. یادت رفته آن توپ هایی که  
ترکید؟

زرین تاج خانم حرفش را برید و گفت:

- نه خواهر؛ این طورها هم نیست. اما قلندرها همه اش صد و بیست تا توپ دارند. به هر جهت  
باید فکر روز مبادا بود.

درخشنده خانم فکری کرد و گفت:

- می دانی خواهر! دیشب آقا آمد و قضیه ی خانلرخان را برایم گفت. لابد میرزا هم برای تو گفته.  
من همه ی فکرها را کرده ام. بنده ی خدا تا صبح نخوایید. همه ی حرف هامان را با هم زدیم.  
می دانی خواهر! اگر زن های دیگر مجبورند نه ماه تمام بارشان را روی دل بکشند، من اختیارم  
دست خودم است. بارم را گل دار قالی آویزان می کنم. و هرچند وقتی که دلم خواست. بعد حرف  
هامان را با هم زدیم. می دانی خواهر! اگر زن های دیگر مجبورند نه ماه تمام بارشان را روی دل  
بکشند، من اختیارم دست خودم است. بارم را گل دار قالی آویزان می کنم. و هرچند وقتی که دلم  
خواست. بعد می آورمش پایین. درست است که همه ی قالی های روزگار به یک موی گندیده ی  
حمیده نمی ارزند، اما هرکسی قسمتی دارد. خدا به تو و میرزا خیر بدهد که چشم مرا باز کردید. به

آقا گفتم خیالش راحت باشد . حاضر نیستم تو روی این خیک باد کرده حتی تف بیندازم . اما حاضرم خرس کنم . نشانش می دهم که از یک زن دست و پا چلفتی هم کار برمی آید .

زرین تاج خانم پرید صورت درخشنده خانم را ماچ و گفت :

- می دانستم خواهر . پای ددری ، زیر تن کاری بند نمی شود . خوب ! راستی ببینم آن دختره که دستش را با پشم بریده بود ، امروز آمده ؟

درخشنده خانم گفت :

- نه ، خواهر ، می ترسم کاری دست خودش داده باشد . سر راه یک قدم بگذار خانه ی حکیم باشی . بگو اگر زحمتی نیست یک توک پا برود سری بهش بزند . نمی دانم چرا امروز اصلا نصف قالی باف ها نیامده اند .

زرین تاج خانم گفت :

- مگر نمی دانی ! مردم دارند از این شهر فرار می کنند . خیلی سرت به کار خودت گرم است ، خواهر !

درخشنده خانم گفت:

- پس قضیه جدی است . هان؟ خوب ، تا توسرکشی ات را بکنی ، من چادرم را بیندازم سرم ، بروم سری به این خیک باد کرده بزنم .

و به این جا حرف و سخن شان تمام شد و با هم از در خانه درآمدند بیرون . درخشنده خانم رفت به طرف ارگ و زرین خانم به سمت خانه ی حاج ممرضای مرحوم . کوچه ها چنان شلوغ بود که نگو . مردم پیش تر پیاده و کم تر سواره ، هرچه داشتند به کول گرفته بودند یا گذاشته بودند روی گاری های دستی و زن و مرد و بچه می رفتند به طرف دروازه ها . جنگی که به زودی در می گرفت و قحطی که همه را به امان آورده بود ، مردم را از همیشه وحشت زده تر کرده بود و این بود که هر کس دستش می رسید زندگی اش را جمع و جور می کرد و در خانه اش را می بست و می سپرد به خدا ، دست زن و بچه اش را می گرفت و راه می افتاد. قلندرها هم که از خدا می خواستند ، هرچه جمعیت شهر کم تر می شد ، آزوقه ی کم تری لازم بود . گذشته از آن که گلوله های اردوی حکومت کشتار کم تری می کرد ، بعد هم دست و بال خودشان بازتر بود . این بود که از روز پیش توی شهر جار زدند که بچه ها معاف ، اما هر مرد و زن بالغی ، دونفری یک سکه طلا عوارض دروازه بدهند و بروند به امان خدا . و همین جوری بود که شهر دوروزه سوت و کور شد . و جز یک عده فقیر فقرا یا خود قلندرهای خفیه ی حکومت کسی باقی نماند .

جان دلم که شما باشید ، شب چهارشنبه سوری ، آفتاب هنوز پهن بود و تک و توک اهالی شهر حالا حالاها برای تهیه بته وقت داشتند که از سمت جنوب شهر صدای خفه ی توپ ها بلند شد ، که مردم همه چیز را فراموش کردند و ریختند روی بلندترین پشت بامی که در همسایگی سراغ می کردند . و هنوز غروب نشده بود که از ته جاده گردو خاکی بلند شد و بیست سی نفر سوار پیدا شدند و هنوز سوارها پشت دروازه نرسیده بودند که یک مرتبه توی شهر چو افتاد که ساخلوی قلندرها سرگردنه ی پایین دست شهر ، با تمام توپ هاش تار و مار شده و اردوی حکومت هم امشب می رسد و شهر را قتل عام می کند . این بود که باز مردم وحشت شان گرفت و همان ها که مانده بودند از خانه هاشان ریختند بیرون . باز چه کنیم ، و چه نکنیم ؟ که یک مرتبه هجوم بردند به سمت مسجدهایی که شش ماه آزار از درشان هم عبور نکرده بودند . و به جای آتش بازی و پریدن از روی بته ، تا صبح قرآن سرگرفتند و «امن یجیب» خواندند . و شاید به همین علت بود که هیچ کدام شان متوجه نشدند که همان شبانه ، یک دسته ی صدنفری از قلندرها ، سبک و قبراق و همه سواره ، شبیخون زدند به اردوی حکومتی که همان پای کوه جنوب شهر اطراق کرده بود و قسمتی از خیمه و خرگاه را به آتش کشیدند و دویست و پنجاه تا از اسب های اردو را به غنیمت گرفتند و برگشتند . فقط فردا صبح که قلندرها اسب های غنیمتی اردوی حکومت را لخت دور شهر گرداندند و داغ های روی کپل هاشان را به رخ مردم کشیدند ، وحشت مردم یک خرده فروکش کرد و رفتند سراغ کار و کاسبی شان .

البته آن روز از اردوی حکومت خبری نشد . اما نزدیکی های غروب باز تو جاده ی پایین دست شهر ، گردو خاک شد و پیش قراول های اردو به چشم دطده شدند و شب که اردوی حکومت اطراق کرد ، آتش اجاق های اردو تا یک فرسخی پیدا بود و این بود که باز مردم وحشت شان گرفت و تپیدند توی مساجد و باز تا صبح به درگاه خدا استغاثه کردند . از آن طرف بشنوید که البته دیگر نمی شد شبیخون زد . اما قلندرها حساب کار دست شان بود . و دو ساعت پیش از آفتاب فردا همه ی اهل شهر به صدای کر کننده ی توپخانه ی قلندرها از خواب پریدند و باز رفتند روی بلندترین بام ها و دیدند که اردوی حکومت بدجوری غافلگیر شده و دارد خودش را پس می کشد . نگو قضیه ازین قرار بوده که قلندرها برای گول زدن اردو ، کوچک ترین و کم بردترین توپ های خودشان را فرستاده بودند سرگردنه ی پایین دست شهر . و اردو که خیال کرده بود همه ی توپ های قلندرساز در همین حدود است با جرات زیاد آمده بود و به فاصله ی یکی دو میدان پشت دیوارهای شهر اطراق کرده بود . غافل ازین که قلندرهای وقتی کارشان گرفت و هونگ برنجی فراوان در اختیار داشتند ، لوله ی توپها را کلفت تر و بلندتر کردند و باتوپ های جدیدشان تا دو میدان را به راحتی

می زدند . لاین بود که اردوی حکومت ، یک بار دیگر صدمه دید و عقب کشید و تو همین عقب نشینی پنجاه تا گاری آزوقه جاماند که قلندرها به کمک مردم کشیدند تو شهر و تخس کردند میان مردم قحطی زده و باز ترس و وحشت مردم ریخت .

البته خود قلندرها هم می دانستند که اگر قرار باشد تن به محاصره شدن بدهند ، یک ماهه از پادرمی آیند ، اما امیدوار بودند که هرچند شب یک بار حرکتی بکنند و دستبردی به اردو بزنند و هردفعه اردو را یک کمی عقب تر بنشانند و مزارع وسیع تری از اطراف شهر را آزاد کنند . این بود که روز سوم محاصره ی شهر ، توپ هاشان را دو قسمت کردند ، یک قسمت را بردند جلوی دروازه ها و قسمت دیگر را در یک میدانی شهر ، روبه اردوی حکومت سوار کردند ، برای دستبردهای بعدی . اما اردوی حکومت که از همان دفعه درس خودش را روان شده بود ، پراکنده شده بود دورتادور شهر ، و هر صنف و رسته و لشکری یک گوشه ی بیابان اطراق کرده بود ؛ و حالا دیگر فاصله ی هیچ کدام از قسمت های اردو تا شهر از یک فرسخ کم تر نبود . این بود که دیگر زدو خورد فاطمه نداشت و هردو طرف نشستند به انتظار . و همین طورها یک هفته گذشت و درین میان هیچ کس متوجه نشد که عمو نوروز آمد و رفت ؛ و اهالی باقی مانده ی شهر به جای عیدگرفتن و سبزه سبز کردن و خانه تکانی ؛ هر شب جمع می شدند تو مسجدها به قرآن سرگرفتن و ذکر «امن یجیب » خواندن .

از آن طرف بشنوید از مامورهای خفیه ی حکومت که وقتی دیدند اردو جرات حمله ندارد و قلندرها حالا حالاها پیشند ، به دست و پا افتادند . چون همه شان می دانستند که اگر محاصره طول بکشد و قبله ی عالم خسته بشود ، ممکن است باز منجم باشی زیج بنشیند و اردو را زان گرفتار شهر منصرف کند و همه ی زحمات خودشان به هدر برود . یا تازه اگر از سر اوقات تلخی دستور قتل عام بدهد یا هوس کله منار ساختن و آسیاب با خون گرداندن بکند و به صغیر و کبیر رحم نکند . این بود که نه یک روز و دو روز و سه روز ، بلکه یک هفته ی تمام مخفیانه جلسه کردند و خالرخان و میزان الشریعه را درخفا دیدند و شور و مشورت کردند که چه بکنند و چه نکنند ، تا عاقبت به راهنمایی خالرخان قرار شد شبانه بروند راه آب مخفی ارگ را باز کنند و هرجور شده آب خندق را ببندازند تو انبار باروت . خوبی کار این بود که فصل بهار بود و به علت فراوانی آب میراب ها می رفتند مرخصی و قلندر ها هم که توپ خانه شان را از پشت خندق دور برده بودند و کسی متوجه قضیه نمی شد . این بود که یک شب صدنفر از مامورهای خفیه با بیل و کلنگ راه افتادند و یواش یواش خودشان را رساندند به بند بزرگ ترین نهر شهر ، که به ارگ سرباز می کرد ؛ و قلندرها همان اول محاصره جلویش را بسته بودند . دو ساعت طول کشید تا بند را باز کردند و آب را یواش و بی

صدا انداختند به راه آب مخفی ارگ ، و یکی دو تا از دیوارها را سوراخ کردند و به آب راه دادند و دادند و دادند تا دم دم های سحر ، آب افتاد به انبار باروت . قضیه وقتی آفتابی شد که زن های حرمسرا سر و پابرهنه از اتاق هاشان ریختند بیرون که سیل آمده و چه سیلی ! مثل قیر سیاه .

خبر به گوش تراب ترکش دوز که رسید ، فهمید که کار از کار گذشته . دستور داد فوری رفت و آمد به ارگ را قدغن کردند و دروازه های شهر را بستند و حتی از پرواز کبوترها جلوگیری کردند . و بعد فرستاد پی خانلرخان که با پس گردنی آوردندش و چیزی نمانده بود که قلندرها زیر مشتش و لگد لهش کنند که ترکش دوز یاد آن شب افتاد و مطالبی که میرزا عبدالزکی به نقل از او گفته بود . این بود که گفت قلندرها دست نگه داشتند و با خانلرخان خلوت کرد و بعد از یک ساعت درآمد و دستور داد که فوری سران قلندرها حاضر بشوند و باهاشان نشست به مشورت . سی نفری از رجال قلندری ها حاضر بودند که مجلس شور افتتاح شد . اول هرکدام خبرها را به دیگران دادند ، بعد تراب ترکش دوز به حرف آمد که :

- هم امشب اردوی حکومت از قضیه ی آب افتادن به انبار باروت خبردار می شود . حداکثر تا فردا . و آن وقت دیگر دست ما بسته است . و تا بیاییم باروت تهیه کنیم ، کار از کار می گذرد . دیدید که از ایلچی سنی ها هم آبی گرم نشد حکومت برای آن ها طرف معامله ی با صرفه تری بود . در حالی که ما جز تعهد به منع سنی کشی چیزی در اختیار نداشتیم ، خود خواجه نورالدین رفته هفت شهر سرحدی را داده و در مقابلش چهارصد توپ ازشان گرفته ؛ یعنی کرایه کرده . شش ماهه . اگر می توانستیم دین مدت مقاومت کنیم باز حرفی بود . زمستان به آن سختی را گذراندیم و حیف که هیچ کدام مان فکر محافظت انبار باروت نبودیم . از آن طرف هوا که گرم بشود ، مورچه ها از لانه می ریزند بیرون . با این شهرتی که ما در ضبط و تقسیم املاک داریم ، فرداست که هرکدام از خوانین و تیول دارها رایبفتند و بیایند به کمک حکومت . درین صورت تنها فایده ای که ماندن ما دارد این است که می شویم وجه المصالحه ی همه ی عداوت ها و کینه های قدیمی خان ها و گردنه بندها . اما اگر جان مان را در ببریم ، دست کم نطفه ی حق را سالم نگه می داریم . از روی که ما دست به کار شدیم تا حالا فقط سی بار خون کرده ایم . تازه ده نفر ازین عده هم از خود ما بوده اند که کشته شده اند . درست است که برای جلوگیری کشتار ، گاهی تن به کشتن و کشته شدن هم باید داد ؛ ولی ما فعلا در وضعی نیستیم که احتیاجی به چنین خودکشی دسته جمعی باشد . و ماندن ما یعنی خودکشی دسته جمعی . پس باید شهر را گذاشت و رفت .

مولانا که پیش ازین او را شناخته ایم . گفت :

- کجا؟

سید گفت :

- این مساله بعدی است . اول باید دید رفتن صلاح هست یا نه . و به عقیده ی من هست . و چون همه به این مطلب رضایت دادند ، تراب ترکش دوز دنبال کرد :

- وقتی از ایلچی سنی ها نومید شدیم ، سید را فرستادیم به دربار هند ؛ می دانید که آن جا صلح کل را تبلیغ می کنند . سید هفته ی پیش از هند برگشت و با خودش یک دعوت نامه آورد . گمان می کنم اگر خیال مان از بابت مزاحمت های میان راه راحت بشود ، صلاح درین است که این دعوت را قبول کنیم . و اما این که چه طور می شود به سلامت راه به این درازی را رفت ؟ خانلرخان آمده و پیشنهاد معامله می کند . می گوید به شرط این که زن های حرمسرا را با خودمان ببریم ، علاوه بر این که کسی کاری به کارمان ندارد ، پای هر کدام از زنها هم پانصد سکه ی طلا نشسته . طلاق نامه هاشان هم حاضر است . عده ی همه شان هم می دانید که سر آمده ، گویا سی صد و خرده ای نفرند . من گمان می کنم چنین حرمسرای دست کم هدیه ی مناسبی است برای دربار هند ...

مولانا حرف تراب را برید و غررکنان گفت :

- که عده ای خندیدند و عده ای به فکر فرورفتند و تراب ترکش دوز لبخند زنان دنبال کرد :  
- می خواهی همه شان را عقد کنیم مولانا؟ به هر صورت از نواحی گرمسیر ، حرمسرای حشری تازه ای برای دربار دست و پا کرده اند و حالا دیگر حرمسرای قدیمی موی دماغ شده است . صلاح ما درین است که دست چین کنیم و جوان ترین و زیباترین آن ها را با خودمان ببریم که هم تحمل چنین سفر دور و درازی داشته باشند و هم چیز دندان گیری برای هندی ها باشد . من به خانلرخان گفته ام به شرطی این معامله ممکن است سربگیرد که خودش هم به عنوان گروگان تا سرحد با ما باشد . حالا تا نظرتان را بگویید ، سید متن دعوت نامه ی دربار هند را می خواند .

وسید متن دعوت نامه را خواند و پس از آن ، یک ساعت شور کردند که از کدام راه بروند و چه ها با خودشان ببرند و چه تضمین ها بگیرند و عاقبت تصمیم گرفتند که شب شد ، حرکت کنند . بعد پرداختند به تقسیم کار .

یک دسته از قلندرها مامور شدند که در تمام روز سر اردوی حکومت را به چنگ و گریز گرم نگه دارند و خسته شان کنند تا شب خواب شان سنگین تر از همیشه باشد و وقتی هم که شب شد آتش اجاق پای توپ ها را بیش تر از هر شب بتابند و خودشان را سر ساعت برسانند ، و یک دسته مامور بستن بار و بنه شدند که هرچه باروت و آذوقه دارند تو خورجین و همیان بکنند ، و یک دسته مامور

گشاد کردن سوراخ چاشنی توپ ها شدند ؛ و کارها که تقسیم شد ، با هم قرار گذاشتند که سه ساعت از شب گذشته دم دروازه ی شرقی شهر حاضر باشند .

جان دلم که شما باشید ، حسن آقا که یکی از حضار مجلس شور بود ، پس از ختم مجلس ، اولین کاری که کرد رفت و همان توی ارگ ، میرزا عبدالزکی را گیر آورد و قضایا را بهش حالی کرد که برود و میرزااسدالله را هم راهی کند . این بود که میرزا عبدالزکی به تاخت ، خودش را رساند به تکیه ی پالان دوزها که به قلندرهای تفنگ به کول مثل هر روز تو دالان و حیاطش پلاس بودند و نه از همکارهای میرزااسدالله خبری بود . فقط خود میرزا تک و تنها پشت بساطش نشسته بود و داشت یک کتاب شعر را رونویس می کرد . پیدا بود که بوی الرحمان اوضاع بلند شده . سلام و علیک کردند و بعد میرزا عبدالزکی خلاصه ی وقایع را با ماحصل مذاکره ی قلندرها نقل کرد و دست آخر گفت :

- به هرصورت جانم ، اهل حق امشب می روند . و باز جانم از فردا همان آتش است و همان کاسه .  
میرزااسدالله گفت :

- لابد تو هم باهاشان می روی ؟

میرزا عبدالزکی گفت :

- البته جانم ! جانم را از سر راه که نیاورده ام . دیگر عهد لیلی و مجنون که نیست تا من پای یک زن ، هم آبرویم را بگذارم ، هم جانم را . همه ی حرف ها را هم با درخشنده خانم زده ام . الحمدالله محتاج من نیست . اصلا جانم ، تو هم باید راه بیفتی .  
میرزااسدالله گفت :

- چرا ؟ مگر چه خبر شده ؟ تبی بود و عرق کرد .

- جانم خیال می کنی با فرشته ها طرفی ؟ اولین کسی که بیاید سراغت ، همان پیشکار کلانتر است . جانم ، یادت رفته ده که بودیم چه بلایی سرش آوردیم ؟ من و تو رفته ایم زیر بال این ها را گرفته ایم جانم ، یعنی شریک جرم شان شده ایم . مگر نمی دانی که بنای این حکومت بر کینه است ؟

- می دانم آقا سید ! اما من جرمی نکرده ام .

- نمی فهمم جانم . اگر اردو بیاید ، اولین نفری که بگیرند تویی . با آن سوابق و با این کارهای دیوان قضا . جانم خیال می کنی می آیند تاج افتخار به سرت می زنند ؟  
- خوب ، بعد ؟



- بعد ندارد جانم ، می خواهی خودت را فدا کنی ؟ می خواهی شهید شوی ؟ راستی که کار این شهید پرستی تو هم دیگر به شهید نمایی کشیده ، جانم .

- دهن من بچاد آقا سید . اما من حالا می فهمم که چرا کسی تن به شهادت می دهد . چون بازی را می بازد . و فرار هم نمی تواند بکند . این است که می ماند تا عواقب باخت را تحمل کند . وقتی کسی از چیزی یا جایی فرار می کند ، یعنی دیگر تحمل وضع آن چیز یا آن جا را ندارد . و من می خواهم داشته باشم . برای من تازه اول امتحان است .

- می بینی که داری ادای شهدا را درمی آوری ، جانم . آخر این همه که در مرگ شهدا عزا گرفتیم ، بس نبود ؟ امکان عمل را می گذاریم برای دیگران و خودمان به شهید نمایی قناعت می کنیم ، جانم ، همین است که کارمان همیشه لنگ است . یادت رفته می گفتی باید از پیش نقشه داشت ؟ خوب جانم ، این فرار هم یک نقشه است . آمادگی برای بعد است . جانم ، یک نوع مقاومت است .

- نه فرار مقاومت نیست . خالی کردن میدان است کسی که فرار کرده از خودش سلب حیثیت می کند . حتی در یک بازی یا باید برد یا باید باخت . صورت سوم ندارد . معامله ی بازار که نیست تا دلال وسطش را بگیرد . معامله ی حق و باطل است .

- جانم بدجوری داری حرف شهدا را می زنی . باورت شده .

- پس تو خیال می کردی بازی می کنیم ؟ یادت است چه عجله ای داشتی و من چه تاملی می کردم ؟ و تازه به کجا فرار می کنید ؟ خیال می کنی آسمان هند چه رنگ است ؟ این صدایی که از دور می رسد ، صدای طبل است .

- جانم ، گفتم که می رویم خودمان را آماده ی مقاومت بعدی بکنیم .

- نه دیگر ، کار شما تمام است . برای شما ماجرای بود و گذشت . اما برای من تازه شروع شده . برای من موثرترین نوع مقاومت در مقابل ظلم ، شهادت است . گرچه من لیاقتش را ندارم . تا وقتی حکومت با ظلم است و از دست ما کاری برنمی آید ف حق را فقط در خاطره ی شهدا می شود زنده نگه داشت .

- می بینی جانم . عاقبت مقرر آمدی . آخر این همه خاطره ی حق که با تن این همه شهید دفن شد ، کی به برافتادن ظلم کمک کرد جانم ، که تو حالا می خواهی ادای شهدا را در بیاوری ؟

- همین که من و تو به امیدی حرکت کردیم ، شهدا را پیش چشم داشتیم . می خواستیم میراث آن ها را حفظ کنیم . می دانی آقا سید ! درست است که شهادت دست ظلم را از جان و مال مردم کوتاه نمی کند ، اما سلطه ی ظلم را از روح مردم می گیری . مسلط به روح مردم خاطره ی شهدا است ،

و همین است بار امانت . مردم به سلطه ی ظلم تن می دهند ، اما روح نمی دهند . میراث بشریت همین است . آن چه بیرون از دفتر گنبدیده ی تاریخ به نسل های بعدی می رسد ، همین است .  
- آخر جانم ، اگر فقط مقاومت در قبال ظلم هدف بود باز حرفی . اما جانم ، مقاومت که هدف نیست . برانداختن ظلم هدف است .

- می بینی که نشد . با این توپ هم داشتیم .

- جانم ، هزار کار دارم . عاقبت راه می افتی یا نه ؟

میرزااسدالله گفت :

- نه ، فقط از فردا می روم دم در مسجد جامع .

- پس جانم تصمیم گرفته ای خودت را فدای هیچ و پوچ کنی ؟ هان ؟

- نه . می خواهم زندگی را جبران کنم .

- تو که جانم ، با ماندن داری زندگی را از دست می دهی .

- نه می خواهم یک بار دیگر خودم را امتحان کنم . می مانم و به زندگی معنی می دهم .

- معنی زندگی تو بچه هات هستند .

- نه . اگر به جبران این همه نعمتی که حرام کرده ام توانستم چیزی بدهم ، زندگی ام را معنی کرده ام . این بچه ها دوام طبیعی زندگی اند . دوام طبیعی من اند . نه معنای بشری زندگی . تخم که از درخت افتاد . باید سبز کند . اما من که درخت نبوده ام . من که زندگی نباتی نکرده ام . به جای من هر کسی دیگر می توانسته پدر باشد . پدر این بچه ها یا هر بچه ی دیگر . اما هیچ کس دیگر نمی تواند ، یعنی نتوانسته به جای من میرزااسدالله کاغذنویس در مسجد بشود . این بار فقط من به دوش داشته ام . نمی توانم وسط میدان بگذارم و فرار کنم . باید به منزل برسانم .

- جانم ! من یک عمر به دست تو نگاه کردم . یک عمر حسرت را خوردم . اما درین قدم آخر نمی توانم پا جای پای تو بگذارم . بدجوری کله خری می کنی ، جانم .

- در عوض راحت می شوی آقا سید ! با خودت تنها می مانی . آخر منی گفته اند و تویی ! از زنت هم که خیالت راحت است . فقط بهش بسپر کار قالی بافی را ول نکند . شاید زرین تاج هم بتواند بچه ها را زیر پر و بال قالی بزرگ کند . بعد هم سری بزن به مشهدی رمضان علاف و حسن کمانچه ای . ازشان بخواه . شاید باهاتان بیایند .

و به این جا حرف و سخن شان تمام شد . میرزا عبدالزکی تابه خانه برسد ، همین جور نان و آروقه و خال روی دست هاشان مشغول بود ، قلندرها در خفا بارهاشان را بستند و باروت های باقی مانده را بار کردند و توپ هارا از کار انداختند و اسب و استر ها را تیمار کردند و بهترین تفنگ ها را انتخاب

کردند و باقی را شکستند و یا سوزاندند و وقتی شهر از پا افتاد . خانلرخان را به عزت و احترام تمام سوار اسب کردند با صدو بیست نفر از زن های جوان حرمسرا ، که به کجاوه نشانده بودند ، و از دروازه ی شرقی شهر بی سرو صدا به سمت هند گریختند . اما آتش اجاق هاشان پای توپ های از کار افتاده تا نصف شب می سوخت .

صبح فردا اهل شهر به سرکردگی میزان الشریعه و مامورهای خفیه ی شهر ، همه سرو پای برهنه و قرآن به سر و نان و نمک در سینی گذاشته ، از دروازه ها آمدند بیرون و رفتند به استقبال اردوی حکومت . قبله ی عالم هنوز خواب بیدار شد . میزان الشریعه و هفت نفر از بازارهایی که همان روز صبح از دوستاق خانه آزاد شده بودند ، به حضور پذیرفته شدند و میزان الشریعه تبریک گفت و دعا کرد و به حال خانلرخان دل سوزاند ، و قبله ی عالم چاشت نکرده ، سوار شد و با کبکبه و دبدبه وارد شد . درست است که قلندرها همه فرار کرده بودند ، اما بیا و ببین که چه بگیر بگیری شد! دویست تا از خانه های شهر غارت شد ، و بیش تر خانه ی آن هایی که قبل از محاصره از شهر فرار کرده بودند ؛ و هفت نفر از بی باعث و بانی ها را به عنوان سرکردگان قلندرها ، همان جلو موکب قبله ی عالم قربانی کردند و هزار نفر را گرفتند و بردند دوستاق خانه . و فردا هفت نفر از حبسی ها را جلوی دروازه ارگ دار زدند و هفتاد نفرشان را شمع آجین کردند ؛ یا توی پوس گاو دار زدند و هفتاد نفرشان را شمع آجین کردند ؛ یا توی پوس گاو تپاندند و درش را دوختند ؛ یا شیشه ی مذاب تو چشم هاشان ریختند ، یا توی دیگ آب جوش فروشان کردند . هفت صد نفر را هم قرار شد تبعید کنند و از باقی هر که توانست باجی بدهد ، آزاد شد و هر که نتوانست سیل کسی را چرب کند ، ماندگار گوشه ی دوستاق خانه شد .

جان دلم که شما باشید ، از آدم های قصه ی ما میرزا عبدالزکی و حسن آقا و برادرهای که باقلندرها رفتند . مشهدی رمضان علاف که از زندگی سیر شده بود و حاضر نبود با قلندرها برود ، گرفتار شد و روز بعد شمع آجینش کردند . حسین کمانچه ای هم که یک عمر میان داری مجالس بزم و رزم را کرده بود ، ماند و گرفتار شد که دست باقی مانده اش مجالس بزم و رزم را کرده بود ، ماند و گرفتار شد که دست باقی مانده اش را از درازا نصف کردند و از پا دارش زدند . اما خان دایی دار و ندار خوش را یک روزه خرج کرد تا به کمک ریش سفیدهای شهر و دیدن دم میزان الشریعه و کلانتر و داروغه و پیشکار ، اسم میرزااسدالله را توی صورت تبعیدی ها جا داد . دیگر برای تان بگویم درخشنده خانم به حرمسرای خانلرخان نرفت که هیچ چی ، به اسم قالی بافی ، خانه ی حاج ممرضای مرحوم را هم از غارت شدن نجات داد و کارش کم کم به جایی کشید که قالی های دست بافتش تا پتل پورت و چین و ماچین رفت ؛ و زرین تاج خانم و بچه ها اسباب کشی کردند و رفتند

خانه ی خان دایی . و هنوز جنازه ها بالای دار بود و گلل های شقایق تو یونجه زار زیر توتستان های بریده ی اطراف شهر ، تازه سر زده بود که یک روز صبح ، خان دایی با حمیده راه افتادند ، و کپنک و چاروخ و عصای گره گوله دار میرزااسدالله را بردند دم در دوستاق خانه که میرزا پوشید و سرگذاشت به بیابان .

...حالا برگردیم سرقصه ی آقا چوپان خودمان که آن جوری وزیر شد و آن جوری مرد .  
 جان دلم که شما باشید ؛ دیدید که پسرهای برگشتند ، به شهر و چون کار دیگری از دست شان  
 بر نمی آمد ، به شراکت هم ، شدند مکتب دار . اما از آن جا که اگر شریک خوب بود ، خدا برای  
 خودش می گرفت ، دوتا برادری با هم نساختند . به خصوص که مکتب داری در آن دور و زمانه  
 چندان رونقی نداشت و به زحمت می شد نان دو تا خانواده را ازش درآورد . این بود که یکی از  
 برادرها سهمش را فروخت به یک غریبه و رفت سراغ بازی ها یا آشنا روشنهایی که در زمان حیات  
 باباش ، توی دریا و دیوان پیدا کرده بود . هرچه را از فروش سهم مکتب خانه گیر آورده بود ، خرج  
 کرد و به این و آن باج سبیل داد تا عاقبت شد یک میرزابنویس دیوانی . و پس از طی مراحل و  
 مدارج . عاقبت رسید به منصب ملک الشعرائی دربار . اما آن یکی برادر که پوست کلفت تر بود در  
 مکتب داری دوام آورد و آورد و آورد تا سهم آن آدم غریبه را هم خرید و برای خودش شد یک  
 مکتب دار بنام شهر . و از قضای کردگار راویان اخبار چنین روایت کرده اند که قصه ی ما را هم  
 همین برادر مکتب دار نوشت و از خودش به یادگار گذاشت . اما ناقلان آثار دو دسته شدند . یک  
 دسته گفتند قصه ی ما را میرزا عبدالزکی نوشت که همراه قلندرها رفت به دربار هند که گبر و جهود  
 و مسلمان و نصاری با هم دور یک سفره می نشستند و در آن بکش بکش شیعه و سنی ، ادعای  
 صلح کلی می کردند . و یک دسته ی دیگر از همین ناقلان آثار گفتند که نه . قصه ی ما را خود  
 میرزااسدالله پس از بیست سال قلندری و سیر و سیاحت نوشت ؛ چرا که در آخر یکی از نسخه بدل  
 های قصه آمده که :

« جان پسر ! اگر یادت باشد ، یک روزی با هم از ارث و میراث حرف می زدیم و من چیزهایی  
 برات گفتم که گمان نمی کنم فهمیده باشی . به هر صورت ، این قصه ارث من برای تو . این را هم  
 بدان که بابای من یک ارث دیگر هم برایم گذاشته بود که حیف ! نتوانستم بگذارمش برای تو . به  
 دردت هم نمی خورد . یادت هست آن کپنک پاره و چاروخ و عصایی که مادرتان از دست شان ذله  
 شده بود ؟ آره باباجان . آن ها هم ارث بابای من بود . و حالا به درد خود خورد . »

اما برای ما که نه از راویان اخباریم و نه از ناقلان آثار ، چه فرقی می کند که قصه را که نوشته باشد  
 ؟ این است که قصه ی خودمان را تمام می کنیم تا کمی هم به حال کلاغه دل بسوزانیم که بازهم  
 به خانه نرسید .